رامایانا

نسخهٔ منظوم

سرودهٔ گرد هرداس

به‌اهتمام :

پروفسور عبدالودود اظهر دهلوی

دکتر سید عبدالحمید ضیایی

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دهلی‌نو

مرکز تحقیقات فارسی
رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران
دهلی‌نو

رامایانا (نسخهٔ منظوم)

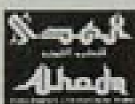
سروده: گردهر داس

به‌اهتمام:

پروفسور عبدالودود اظهر دهلوی

دکتر سید عبدالحمید ضیایی

صفحه آرایی و طرّاحی جلد: عایشه فوزیه
چاپ اوّل: دهلی‌نو ـ ۱۳۸۸ ه ش/۲۰۰۹ م
چاپ و صحّافی
شابک: ۸-۳۶٤-٤۳۹-۹٦٤-۹۷۸



الهدی
نشر و توزیع بین المللی

نشانی: شمارهٔ ۱۸، تیلک مارگ، دهلی‌نو-۱۱۰۰۰۱
خانهٔ فرهنگ جمهوری اسلامی ایران
تلفن: ٤-۲۳۳۸۳۲۳۲، دورنگار: ۲۳۳۸۷٥٤۷
newdelhi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

فهرست

دیباچه

به گواهی تاریخ و تاریخ نگاران هیچ دو تمدن بزرگی را نمی توان یافت که مانند هند و ایران این مایه خویشاوندی و پیوستگی فرهنگی را در ژرفای تاریخ آزموده باشند.

این سرو همواره سبز و کهنسال پیوستگی، ریشه‌های پولادین در گاهنگار باستانی ایران و هند دارد. ثمرهٔ این همبستگی، کهکشانی است که پنجاه سدهٔ پیش بوجود آمد و تا این زمان هزاران ستارهٔ درخشان و جاودان در عرصه‌های دانش، دین، تاریخ، زبان و ادب، حکمت و فرهنگ، هنر و معماری و پزشکی، با پرتوافشانی در آسمان این دو تمدن، سپیده دمان درخشانی را رقم زده اند که میراث مشترک و جاوید هند و ایران بشمار می روند.

بجاست ما نیز به نوبهٔ خود در حفظ، گسترش و نگهداری این آثار بکوشیم تا نسلهای آینده نیز از نعمت دوستی و همبستگی دو ملت ایران و هند برخوردار باشند. برآنیم که مجموعه «میراث مشترک هند و ایران» را به زیور چاپ بیاراییم تا همگان از آن بهره مند گردند. امیدواریم با تلاش و پایداری فرزانگان و فرهیختگان این کوشش، فرجامی خجسته در پی داشته باشد.

***

روابط فرهنگی ایران و هند نیز علیرغم نوسانات تاریخی، همواره ظهور و بروزی چشمگیر داشته است. همانندی‌های فراوان میان زبان اوستا و سانسکریت نشانه دیگری از پیوند دیرینهٔ ایران و شبه قارّه دارد. در دوران اشکانیان (۲۴۹-۲۲۶ ق.م) این روابط رو به‌گسترش نهاد و در زمان ساسانیان (۲۲۶ ق.م-۶۵۲ م) با وجود ترجمهٔ کتاب‌های مهمّ هندی مانند «کلیله و دمنه» در عصر انوشیروان، پیوستگی‌های فرهنگی قوت گرفت در اوایل سدهٔ پنجم هجری در دوره غزنویان شهر غزنه محل تجمع سخنوران و دانشمندان بزرگی چون حکیم ابوالقاسم فردوسی، فرخّی سیستانی، منوچهری دامغانی، بوعلی سینا، ابوریحان بیرونی، ابوالفضل بیهقی، ابوعلی مسکویه و نظیر آنها بود و آثار فکری و علمی این دانشمندان در ابعاد مختلف و بویژه در حوزه ادب فارسی، سرزمین و فرهنگ هند را تحت تأثیر خود قرار داد و در نتیجه آثار بیشماری به سلک تحریر درآمد.

البتّه نباید سهمّ صوفیان و عارفان را که مبلغان اصلی اسلام و زبان فارسی بودند، فراموش کرد. دانشمندان و عارفان بزرگی چون علی بن عثمان هجویری، خواجه معین‌الدّین چشتی، شیخ بهاءالدّین زکریا مولتانی، سیّداشرف جهانگیر سمنانی، میر سیّدعلی همدانی و... که با گفتار و کردارشان بر شمار مسلمانان و فارسی زبانان افزودند. حکومت پادشاهان مسلمان، به‌ویژه نوّاب‌ها و حاکمان ایرانی نژاد در سراسر شبه قارّه را نیز نباید از یاد برد، امیرانی که با حمایت و پشتیبانی بی‌بدیل خود

از علما، دانشمندان، سرایندگان، ادیبان، هنرمندان و سایر فرهیختگان موجب شکوفایی و ارتقای زبان فارسی شدند.

رسمیت یافتن زبان فارسی به‌عنوان زبان دین و سیطره هشتصد ساله آن بر تارک اندیشه، روابط سیاسی، اقتصاد و فرهنگ مردم هند، موجب شد که علاوه بر پدیدآمدن آثار فراوان فارسی در آن سرزمین توسط اهالی شبه قارّه یا ایرانیان و دیگر مهاجران، به‌ویژه در زمینه‌های ادبیات، طب، تاریخ، فرهنگ، دستور، تذکره نویسی و غیره یک جنبش فراگیر فرهنگی پدید آید که هم‌اکنون آثار گرانبها و نسخ خطی بسیار ارزنده موجود در هند حکایت از این واقعیت دارد.

از خصوصیات بارز این کتاب آغاز آن با نام خداوند کلام پاک بسم‌الله است که اگرچه متن هندویی و ناظم آن نیز هندو مذهب است اما رعایت سنت آغاز مکتوبات فارسی هند که همواره با این کلام آغاز می شود درخور توجه است.

رامایانا اگرچه حماسه ای عاشقانه است اما مملو از نکات اخلاقی و آموزه های فرهنگی و اجتماعی است که در میان تمدنهای آسیایی، اصلی اساسی و مشترک محسوب می شود. در این حماسه باستانی احترام به پدر و مادر، فقدان حرص و آز نسبت به تخت و تاج پادشاهی و امیال دنیوی و پرداختن به معنویت و اصول انسانی به تناوب آورده شده است.

امید است که انتشار این مجموعه راه‌گشای تحقیقات و تلاشهای فرهیختگان زبان و ادب فارسی و نیز تاریخ نگاران باشد.

برخود لازم می دانم از استاد فرهیخته جناب آقای پروفسور عبدالودود اظهر دهلوی دبیر کل محترم انجمن استادان زبان فارسی سراسر هند که در جهت احیاء زبان و ادب فارسی و بویژه میراث مشترک دو سرزمین ایران و هند تلاش وافری داشته اند تشکر و قدردانی نموده و نیز از همکار اندیشمندم جناب آقای دکتر سید عبدالحمید ضیایی مسئول محترم خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران بخاطر تلاش‌هایشان در تدوین و انتشار ونیز مقدمه ارزشمندی که بر این اثر ادبی و تاریخی نگاشته اند سپاسگزاری کنم.

دکتر کریم نجفی برزگر

رایزن فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دهلی‌نو

تقریظ

رامایانا یکی از داستان‌های کهن حماسی هند است که ذکر جمیل آن در افواه عوام افتاده و صیت شهرتش از شرق تا غرب را درنوردیده است. کمتر محققی را می‌توان یافت که با دنیای اساطیر و حماسه‌ها سر و کار داشته باشد و رامایانا را نخوانده باشد یا نشناسد. رامایانا در کنار کتاب‌های ارزشمند دیگری از قبیل گیتا، اوپانیشادها و مهابهارات، شناسنامه‌ی فرهنگ کهن هند را تشکیل می دهد. در حقیقت مطالعه رامایانا سیر و جستجو در تاریخ اندیشه‌ی دینی و اساطیری هند نیز خواهد بود و مخاطبان از رهگذر مطالعهٔ این حماسه هم با بنیان‌های دینی هند قدیم و نیایش‌ها و راز و نیازهای شورمندانهٔ قهرمانان داستان آشنا می‌شوند و هم با مفاهیم ارزشمند اخلاقی انس بیشتری پیدا می‌کنند.

حدود سی سال پیش، تصحیح دو جلدی رامایانای منثور به‌اهتمام اینجانب و به‌سعی انتشارات بنیاد فرهنگ ایران انتشار یافت و امروز نسخه‌ی منظوم رامایانا که سروده‌ی گردهر داس است به‌ارباب معرفت پیشکش می‌گردد.

لازم است از تشویق‌های جناب آقای دکتر کریم نجفی برزگر، رایزن محترم فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در هند، سپاسگزاری کنم که بی‌حمایت ایشان این نسخه انتشار نمی‌یافت و نیز از جناب آقای دکتر

سیّد عبدالحمید ضیایی، مسؤل خانهٔ فرهنگ ایران در دهلی‌نو، هم به‌خاطر مقاله عالمانه‌شان در معرفی کتاب و تحلیل ابعاد تاریخی و اخلاقی این منظومه و هم تلاش‌های بی‌دریغ ایشان در تدوین واژه‌نامه و انجام دقّت‌های لازم جهت انتشار هرچه بهتر این نسخه خطّی، سپاسگزاری نمایم.

امید است که این نسخه خطّی بتواند گامی هرچند کوچک در تقویت روابط ادبی و فرهنگی ایران و هند به‌شمار آید.

پروفسور عبدالودود اظهر دهلوی

دبیر کلّ انجمن استادان فارسی سراسر هند

درآمدی بر شناخت رامایانا

هرچند عقیده عمومی بر آن است که رشد شتابناک فناوری، منجر به‌دوره گذار از عصر کاغذ و محمل‌های آنالوگ به‌محمل‌های دیجیتالی و جهان مجازی اطلاعات - دنیای فارغ از ابعاد فیزیکی موجود - گردیده است، در عین حال نمی‌توان از این نکته غفلت ورزید که رسانه‌های دیجیتالی، علیرغم این‌که توان ذخیره‌سازی بالایی داشته و چگالی اطلاعات ذخیره شده در آن‌ها قابل قیاس با رسانه‌های قدیمی‌تر نیست، با این همه، عمر کوتاهی داشته و نیز بدون رؤیت و استفاده مستقیم از رسانه‌های دیجیتالی، درک و دریافت محتوا مقدور نیست. مضافا این که مهارت‌ها و دانش‌های خاصی را نیز می‌طلبد.

از دیگر معایب محتوای دیجیتالی این است که مشمول قاعدهٔ گریز و ناپایداری است و در صورت عدم حفاظت جدی، به‌سرعت پاک و معدوم می‌شود؛ به‌طوری‌که هفتاد درصد صفحات وب، عمری کمتر از چهار ماه داشته و صرفا ده درصد از پایگاه‌های اینترنتی که به‌com. (دات کام) ختم می‌شوند، بیش از یک ماه باقی می‌مانند. ویرایش و نو کردن مدام محتوا، تجدید نظر در ساختار وب‌سایت‌ها و پایگاه‌های داده‌ها، قطع حمایت سازمان‌های پشتیبان و تغییرات موجود در کارکرد بخش‌های مختلف سیستم، کهنگی و از دور خارج شدن رسانه‌ها، قالب‌ها و حوادث غیر مترقبه طبیعی و غیرطبیعی نیز به‌این مساله دامن می‌زند.

کوتاه سخن این که با لحاظ موارد مزبور، می‌توان به‌ضرورت اهتمام جدی به‌حفظ و نشر فیزیکی نسخه‌های خطی و آثار مکتوب کهن پی برد.[1]

آنچه پیش روی شماست کوششی است در همین راستا و با انگیزه حفظ و نشر نسخهٔ کمیاب و ارزشمند رامایانا که به‌همت گردهرداس (شاعر هندو) به‌زبان فارسی بازسروده شده است.

پیش از پرداختن به‌چند و چون این نسخه خطی منظوم، لازم است جهت آشنایی مخاطبان با ماهیت، محتوی و جایگاه آن در ادبیات شبه قارهٔ هند سخنانی چند در میان آید.

به‌جرأت می‌توان تمدن هند را دروازه و کلید فتح و فهم دیگر تمدن‌های شرقی به‌شمار آورد. اکثر مفاهیم و اصطلاحات عرفانی و فرهنگی که در فرهنگ‌های دیگر از قبیل ژاپن و چین دیده می‌شود، ریشه در ادب و فرهنگ هند دارد.

به‌طور کلی می‌توان تمدن هند را به‌پنج دورهٔ تفکیک کرد:

الف) روزگار دراویدیان یا دورهٔ پیشاودایی[2]؛ که به‌اعتقاد مورخان همزمان با تمدن جیرفت و شهر سوخته در ایران است.

---

۱. به‌عنوان نمونه در یک بررسی عمیق‌تر می‌توان دریافت که «ذن» ژاپنی که گمان می‌رود از «چان» چینی گرفته شده باشد، از «دهیانا»ی سانسکریت به‌معنای مراقبه و تأمل اخذ شده است.

2. Prevedic Period.

ب) دورهٔ ودایی (حدود ۱۵۰۰ قبل از میلاد) که عصر سامان‌یابی اندیشهٔ دینی در هند بوده و مهم‌ترین سرمایه‌ها و منابع دینی و حکمی هند از قبیل اوپانیشادها، تفاسیر وداها و وداهای اربعه پدید آمده‌اند.

ج) دورهٔ حماسی که منظومه‌های عظیم حماسی از قبیل رامایانا و مهابهاراتا و نیز مکاتب شش‌گانهٔ فکری هند در این دورهٔ خرقه‌ی کلمات به‌تن کرده و حکیمان بلند مرتبه‌ای مانند شانکارا ظهور کرده‌اند. این دورهٔ فکری از ششصد قبل از میلاد آغاز شده و تا نیمه‌ی نخست قرن اوّل میلادی تداوم می‌یابد.

د) دورهٔ سوتراها که هندوها در این دوره برای جاودان ساختن ایده‌ها و اندیشه‌های دینی و حکمت‌آمیز خود به‌سمت شعر و هنر گرایش یافته و منابع فکری خود را کوتاه، سرودگونه و آهنگین نموده‌اند.

ه) ورود مسلمانان به‌هند، پنجمین دوره در تاریخ تفکّر هند به‌شمار می‌رود. گرچه در ابتدای کار انگیزه مسلمانان قدرت‌جویی و جاه‌طلبی بود، اندک اندک به‌سمت هنر و تفکّر گرایش پیدا کرده، در مدّت کوتاهی یکی از درخشان‌ترین امپراطوری‌های فکری جهان را در هند پدید آوردند. زبان فارسی به‌عنوان زبان دیوانی[1] باعث ایجاد تمدّن و فرهنگ شده، میلیون‌ها نسخه خطّی و هزاران بنای ارزشمند تاریخی و... پدیدآمد. اینک هر مورخ و پژوهشگری که بخواهد تاریخ هند میانه را مطالعه کند ناگزیر از رجوع به‌کتاب‌های فارسی یا ترجمه‌های این

1. Court language.

کتاب‌هاست. در گستره‌ی عرفان و تصوف نیز گام‌های بلندی در این روزگار برداشته شد. در فرهنگ و عرفان هند عارفان مسلمان بزرگی از قبیل داراشکوه را می توان یافت که بی‌پروا به‌تبیین و آشکارسازی اسرار عرفانی و مکاشفات خود پرداخت و چنان که خود تصریح کرده است: شطحیات منصور و شبلی را که حلاج از سرداب به‌منبر کشانده بود، وی (داراشکوه) به‌تخت سلطنت برنشاند.[1]

پیوستگی‌های فرهنگی و اثر پذیری‌های زبانی بین زبانهای موجود در شبه قارهٔ هند و زبان فارسی، نانهفتنی و نازدودنی است. مگر می‌توان سابقهٔ چندین سده حضور پرشکوه زبان فارسی را در دربار و دیوان این سرزمین نادیده گرفت؟ مگر می‌توان نقش زبان فارسی در شکل‌گیری زبان اردو را ندیده انگاشت و از شباهت‌های فراوان صرفی و نحوی، فنون شاعری و اصناف سخن و قوالب شعری چشم پوشید؟ از زبان اردو

---

۱. دارا شکوه یکی از شخصیت‌های استثنایی تاریخ ادیان به‌شمار می‌رود. وی از حیث شأن و منصب، فرزند ارشد شاه جهان ولیعهد یکی از بزرگ ترین و درخشان ترین امپراطوریهای آسیا بود، و از نظر استعداد نبوغ آمیز و تمایل شدیدش به‌ایجاد نزدیکی و تفاهم بین دو مذهب رقیب هند(اسلام و هندوییزم) بی نظیر بوده و می توان داراشکوه را از رهبران و پیشگامان جسور در شیوهٔ ادیان تطبیقی به‌شمار آورد. ترجمه درخشان داراشکوه از پنجاه اوپانیشاد (معروف به‌سرّ اکبر) که به‌کوشش سیدمحمدرضا جلالی نائینی و دکتر تاراچند در تهران (۱۳۴۰ ش) به‌طبع رسیده، شاهکاری بی بدیل در حوزه ی مطالعات ادیان شمرده می شود. برای مطالعه بیشتر درباره داراشکوه و کتاب ارجمند وی به‌نام مجمع البحرین به‌کتاب " آیین هندو و عرفان اسلامی" اثر دکتر داریوش شایگان (مترجم: جمشید ارجمند، نشر فرزان روز، 1384) مراجعه شود.

که بگذریم در خود زبان هندی هم این تأثیرگذاری عناصر زبان فارسی چشمگیر است نام‌های هندیان، حتّی غیرمسلمانان (بیدار بخت، شیرجنگ، لعل بهادر، اقبال سینگ، خوش وقت سینگ)، بسیاری از اندام‌ها (جسم، خون، ناخن، دل، جگر، پلک، سر، زبان و...)، بسیاری از خوراک‌ها (قورمه، بریانی، قیمه، کوفته، گوشت، سبزی و...)، میوه‌ها (انگور، امرود، بادام، خربزه، شاه‌توت و...)، بسیاری از ظروف (لگن، سینی، سرمه‌دان، گلدان و...)، اکثر لباس‌ها و تن پوش‌ها (پاجامه، شلوار، کمربند، موزه، جیب، دامن، مخمل، اطلس، زربفت و...)، زیورآلات (گلوبند، دست‌بند، پازیب، طوق و...) نام برخی محلّه‌ها و ختم شدن آنها به «پور» و «آباد» (الله‌آباد، حیدرآباد، حضرت گنج، شاه‌جهان‌پور و...)، بسیاری از جانوران و پرندگان (شیر، بلبل، فاخته، کبوتر، باز، شاهین، مرغ و...) سمت‌های اداری مخصوصاً در دادگاه‌ها (تحصیلدار، وکیل، موکّل، دیوانی، مدّعی، الزام، گواه، گواهی، قانون‌گو و...) و تحریر و چاپ کتاب‌ها (کتاب، کاغذ، قلم، کتابت، ورق و...) و هزاران اصطلاح دیگر را چگونه می‌توان از زندگی روزمره هندیان جدا کرد؟ یا واژه‌های دیگری به‌جای آنان نشاند؟ به‌نظر دشوار و ناممکن می‌رسد. وجود بیش از ۶۰ درصد واژه‌های فارسی در زبان اردو و تقریباً ۴۰ درصد در زبان هندی و حدود هشت هزار واژهٔ فارسی و عربی در زبان بنگالی و واژه‌های بسیاری در زبان مراتهی (حدود ۲۰ درصد) در طول ۳۵۰ سال ارتباط حکومتهای فارسی‌زبان با مردم مراتهی زبان، دامنهٔ نفوذ زبان فارسی را نشان می‌دهد.

اگر به‌زبان هندی، زبان‌های مهم و برجستهٔ شبه قاره، از قبیل بنگالی، پنجابی، سندی، کشمیری، پشتو، گجراتی، دکنی، تامیل، مالایام و... را هم بیافزاییم، دامنهٔ تأثیر زبان فارسی بر فرهنگ و زبان‌های شبه قاره بیشتر نمایان می‌گردد.

حتّی اگر از این تأثیرگذاری مشهود و مشهور چشم بپوشیم، نمی‌توان به‌غفلت یا تغافل از کنار سبک هندی گذشت. دربار دهلی در عهد سلطنت اکبر شاه و جهانگیر و شاهجهان یکی از بزرگ‌ترین مراکز فرهنگی آن روزگار بود و توجه به‌علوم و فنون و معارف هندویی و دعوت از دانشمندان و صنعتگران بومی هندو مذهب به‌همکاری بر غنا و تنوع آن افزوده بود. بنا به‌روایت ابوالفضل علّامی، وزیر دانشمند اکبرشاه در کتاب آیین اکبری، نزدیک به۲۵۰ دانشمند، شاعر، حکیم، عارف و موسیقی‌دان در دربار شاهی حضور دائم داشتند. عبدالقادر بدایونی که جلد سوم از کتاب منتخب‌التّواریخ را به‌ذکر بزرگان شعر، ادب، عرفان و علوم وابسته به‌دربار اکبری اختصاص داده، شمار این‌گونه اشخاص را به‌نزدیک ۲۹۰ رسانده است. شایستهٔ توجه است که شمار قابل ملاحظه‌ای از این اشخاص از هندیان هندو مذهب بوده‌اند. در شعر فارسی در این دوره دگرگونی چشمگیری رخ داده بود و شیوه‌ای که به«سبک هندی» معروف شده است، رواج تمام داشت. گرچه صورتهای نخستین این سبک در سدهٔ ۱۰ ق / ۱٦ م در ایران ظاهر شده بود و بسیاری از ویژگیهای آن در اشعار باباافغانی، امیدی تهرانی، هلالی جغتایی و برخی دیگر از شاعران این دوره دیده می‌شد، رونق و رواج آن در سده‌های ۱۱

و ۱۲ ق/۱۷ و ۱۸ م در هند تجلّی یافت و شاعرانی چون عرفی، طالب، ظهوری، کلیم، صائب، غنی کشمیری و بیدل آن را به‌کمال رساندند. امّا با این‌که سبک هندی شیوهٔ خاص شاعران پارسی‌گوی شبه قارّه بوده و با ذوق و سلیقهٔ خاص جامعهٔ شعردوست سازگار شده بود، برخی از سخن‌سرایان بزرگ این سرزمین، چون فیض و غالب و اقبال شعر خود را به‌مضمون‌سازی‌ها و خیال‌انگیزی‌های سبک هندی محدود نکردند و به‌اسلوب سخن شاعران سلف نیز توجه کامل داشتند. آخرین شاعر بزرگ پارسی‌گوی شبه قارّه، محمّد اقبال لاهوری (۱۳۵۷ ق/۱۹۳۸ م) بود که دقیق‌ترین اندیشه‌ها را در قالب شعر فارسی بیان کرده، و نه تنها افکار بلند نو و مضامین بدیع در سروده‌های خویش آورده است، بلکه قالبهای معروف و مأنوس شعر فارسی را نیز گاهی دگرگون ساخته، و اشکال و طرز و اسلوب نو عرضه کرده است.

نقش زبان فارسی در انتقال متون سانسکریت، نیز از حیث مسأله ترجمه، در خور یادآوری است. «تشریح الموسیقی» ترجمهٔ کتابی از سانسکریت بوده که اصل آن امروزه ازبین رفته و به‌مدد ترجمه آن می‌توانیم به‌وجود کتابی با این عنوان در زبان سانسکریت پی ببریم «کلیله دمنه» و «پنجه‌تنتره» نیز چنین وضعیتی داشته است. اعترافی دیگر از استادان زبان فارسی در شبه قارّه و خاورشناسان، اهمیّت زبان فارسی را بیشتر نشان می‌دهد که می‌گویند شاهزاده داراشکوه، «اوپانیشاده»ها را ظرف ٦ ماه از سانسکریت به‌فارسی ترجمه کرد و چنان‌که پیشتر گفتیم؛ این برگردان به‌نام «سرّ اکبر» و زیر نظر دکتر تاراچند منتشر شد و «آنکتیل

دوپرونه، دانشمند فرانسوی آن را به‌فرانسه ترجمه کرد، مهم‌ترین منبع و مرجع وی در ترجمه، برگردان فارسی اوپانیشاد بود نه متن سانسکریت. شاید بتوان در تحقیقی مفصل، نمونه‌های زیادتری از کتاب‌های کهن را پیدا کرد که ترجمهٔ فارسی آنها، مشوق و راهنمای خاورشناسان در شناخت فرهنگ شبه قارّه بوده است.

نسخه‌های خطّی رامایانای منظوم:

چندی پیش استاد پروفسور اظهر دهلوی که از استادان نامور زبان فارسی در شبه قارّه هند به‌شمار می‌آید، نسخه‌ای منظوم از رامایانا را (که گرد هرداس شاعر فارسی سرای هند به‌رشتهٔ نظم کشیده بود) به‌خانهٔ فرهنگ آورد تا به‌زیور طبع آراسته گردد.

پیش از بحث در باب نسخهٔ مذکور، سزاوار است ذکری مجمل از دیگر نسخ منظوم رامایانا در میان آید. علاوه بر نسخهٔ منظوم گردهرداس، رامایانای منظوم ملّامسیح پانی‌پتی[1] از نسخ معتبر و منظوم رامایانا به‌فارسی است که در همین مقدمه به‌آن اشاره خواهد شد. سومین نسخهٔ منظوم رامایانا که نسخهٔ ارزشمندی نیز به‌شمار می‌رود، ترجمه رامایانا به‌روایت

---

۱. کهن ترین ترجمهٔ منظوم فارسی موجود رامایانا (راماین) که در دورهٔ جهانگیر (۱۰۱۴-۱۰۳۷ق) در قالب مثنوی در ۵۳۰۷ بیت سروده است. این منظومه رام و سیتا نام دارد و از جهت مقام ادبی نیز مقام ارجمندی دارد.

عبدالقادر بدایونی[1] است.

ترجمه‌ای دیگر از رامایانا به‌نام وظیفة الفیضی (لکهنو، ۱۸۷۲ و ۱۸۷۷ م) را به‌ابوالفیض فیضی اکبرآبادی (۹۵٤-۱۰۰٤ق) نسبت داده‌اند که گویا درست نیست. در این باره باید افزود که منشی پرمیسوری سهای سرور لاله، داستان رام و سیتا را در ۱۸۹۱ م با عنوان وظیفهٔ فیضی سروده که در ۱۸۹۳ م در آگره چاپ شده است. کامل‌ترین متن منثور فارسی رامایانا از امرسینگ/امرسنگه است که نسخه‌های متعدّد آن را تلفیق نموده، آن را در هفت بخش که هر یک را «بیان» نامید در ۱۱۱۷ ق یعنی در اواخر دوره اورنگ‌زیب گورکانی (۱۰٦۸-۱۱۱۸ ق) به‌انجام رسانید. این ترجمه نخست با تصحیح امرپرکاش در لکهنو و سپس به‌تصحیح اظهر دهلوی در ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱ ش در دو جلد در تهران به‌چاپ رسیده است. از دیگر کسانی که به‌ترجمه رامایانا به‌فارسی (بیشتر به‌نظم) پرداخته‌اند، می‌توان به‌افراد ذیل اشاره کرد:

الف) گوپال فرزند سری‌گوبند، سال ۱۰۹۲ ق به‌نثر (نسخهٔ موزهٔ ملّی پاکستان کراچی به‌شمارهٔ N.M.1969-218).

---

1. علاوه بر نسخهٔ شمارهٔ or.1248 موزهٔ بریتانیایی که فهرست نویسان آن را از بدایونی دانسته اند و از شیوهٔ نگارش نیز پیدا است که یک نویسندهٔ توانا آن را ساخته است ، در برخی از کتابخانه های هند نیز ترجمه ی منظوم عبدالقادر بدایونی را می توان پیدا کرد. خانه فرهنگ ایران در دهلی نو ، در نظر دارد نسبت به نشر این ترجمه منظوم نیز اهتمام ورزد.

ب) دیبی داس کایتهه، به‌نثر از روی روایت تلسی داس (نسخهٔ موزهٔ بریتانیایی به‌شمارهٔ Or.1249).

ج) چندرمن کایته مدهپوری، متخلّص به‌بیدل، پسر شری رام، به‌نظم با عنوان نرگستان که در سالهای ۱۱۰۵/۱۱۰٤ ق به‌انجام رسیده و به‌اورنگ‌زیب گورکانی (۱۰٦۸–۱۱۱۸ق) پیشکش شده است (لکهنو، ۱۸۷۵ م).

د) لاله امانت‌رای لالپوری/لعلپوری، متخلّص به‌امانت، به‌نظم در ۱۲٦۸ ق نزدیک چهل هزار بیت در شش باب. امانت در پایان هر باب غزلی سروده و به‌آن منضم ساخته است.

ه) منشی رام داس، متخلّص به‌قابل، فرزند بیلی‌رام، به‌نظم با عنوان رام‌نامه در سال ۱۲۸۱ ق نزدیک به‌۳۰۰۰ بیت در چهار دفتر. این منظومه در سال ۱۸۸٤ م در هند در چاپخانهٔ مادهوپرس به‌چاپ رسیده است.

و) مکهن‌لال ظفر، در سدهٔ سیزدهم به‌نظم با عنوان جهان ظفر در ۷۲۲۰ بیت در قالب مثنوی (لکهنو، ۱۸۷۲ م).

ز) منشی جگن‌کشور فیروزآباد (۱۸٦٦–۱۸۷۲م)، به‌نظم با عنوان نیرنگ حسن، معروف بهاراجودیا، در ۹۹۹ بیت.

ح) منشی بانکی لال زار، به‌نظم ۱٤۱ بیت.

ط) هربلبه سیته، که خلاصهٔ داستان رامایانا را نظم آورده است (فیض‌آباد، ۱۹۱۵ م).

ی) عشرت کرن (۱۱۴۵ ق).

ک) لاله چندامل چاند.

ل) منشی هر لعل رسو (سال ۱۸۸۲ م).

م) رای مهادیو دریاآبادی.

ن) آنندکهن خوش(سال ۱۲۰۹ ق).

س) ترکی نور محلّی، به‌نظم با عنوان فرّخ‌نامه (حیدرآباد دکن، ۱۹۰۳ م)[1].

ع) ترجمهٔ منظوم گردهر داس.

حماسه منظومِ رامایانا (Ramayana)

رامایانا (رامایان، راماین) کهن‌ترین حماسهٔ هندی است که قهرمان اصلی آن راما، طی پهلوانی‌های بسیار، زنش سیتا را که در چنگ راوانا اسیر شده می‌رهاند. والمیکی (Valmiki) این منظومه را در قرن سوم

---

[1]. برای مطالعه بیشتر در این باره ر.ک به :

- Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, 1/55-57; 3/1078;Indo iranica,Volume32 (1979), number 3,4,6,13; Britannica 9/920,20/535

و نیز : سید امیر حسن عابدی، «ترجمه آثار هندی به فارسی»، راهنمای کتاب، سال سیزدهم شمارهٔ ۵–۷، ص ۳۹۲ و : فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان، ۲۱۵۴/٤–۲۱۶۰؛ ۱٤۰٤/٦–۱٤۰۵؛ ۱۳٤٤/۸

قبل از میلاد، در چهل و هشت هزار بیت سروده است[1]. از این کتاب دو گزارش به‌زبانِ فارسی موجود است:

الف. مختصر رامایان، تلخیص و نگارش اقبال یغمایی، بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۵.

ب. رامایَن به‌کوششِ عبدالودود اظهر دهلوی (۲ جلد، بنیاد فرهنگ ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱).

واژهٔ رامایانا از دو جزء «رام» و «اینه» ساخته شده است، به‌معنی پناهگاه و مأمن رام. ولی مجازا نام یک منظومه حماسی - رزمی و روایتی شنیدنی و دلکش از سرگذشت رام و سیتا است. این کتاب قدیمی‌ترین منظومه حماسی جهان و اوّلین منظومه حماسی و ملّی هندوستان است. که ابتدا به‌زبان «پراکریت» سروده شده و سپس به‌زبان سانسکریت تألیف شده است.

افسانه «راما» و کتاب «رامایانا»، کمک مؤثری به‌شناخت فرهنگ و تمدّن هند در دورهٔ پیش از تاریخ می‌نماید.

براساس داستان‌های هندو، والمیکی در ابتدا به‌راهزنی اشتغال داشت ولی پس از مدّتی دچار دگرگونی روحی شده، از کرده‌های ناپسند

---

۱. برای مطالعه ترجمه انگلیسی رامایانا ر.ک به:

- Kamba Ramayanam - an English prose rendering", by Dr. H.V. Hande, Bharatiya Vidya Bhavan, 1996.

- Ramayana", by C. Rajagopalachari, Bharatiya Vidya Bhavan, Mumbai, 1951

خویش شرمنده و پشیمان گردید، توبه نمود و در یکی از جنگل‌های دامنه کوههای هیمالیا تا پایان عمر در آشرام (خانقاه) خویش به‌زهد و ریاضت پرداخت.

بنا بر روایات موجود، والمیکی در ابتدا شاعر نبود. یک روز هنگامی که از رودخانهٔ تمسا (tamasa) ـ که اکنون آن را tones می‌خوانند و از کوه‌های ریکتا سرچشمه می‌گیرد و به‌یکی از شاخه‌های گنگ می‌ریزد ـ باز می‌گشت پرنده‌ای را دید که به‌زخم تیر صیّادی گرفتار شده بود. والمیکی از مشاهده کشته شدن آن پرنده بسیار متأثر و منقلب شد و بیتی را فی‌لبداهه سرود. در همان هنگام برهما ـ خدای آفریدگار ـ بر او ظاهر شده به‌او نظر کرد و گفت همان‌گونه که این بیت را سرودی، ماجرای رام را نیز به‌نظم درآور. والمیکی این کار را انجام داد و پایه نخستین اشعار رزمی و حماسی را در هندوستان بنا کرد.

رامایانا در هفت بخش تدوین شده است:

۱ـ بال کانده (Bal Kanda)؛ دربارهٔ ایام کودکی رام.

۲ـ اجودهیا کانده (Ayodhya-Kanda)؛ در تبعید رام از اجودهیا.

۳ـ آرنیه کانده (Arnya-Kanda)؛ در زندگی رام در جنگل و ربوده شدن سیتا به‌دست راون.

۴ـ کیشکیندهیا، کانده (Kiskindhya-Kanda)؛ در توقف رام در کیشکیندهیا، پایتخت بوزینگان.

۵ـ سوندر کانده (Sundara Kanda)؛ درگذر شگفت‌آور رام و هم پیمانان او از دریا و رسیدنشان به‌سیلان.

۶ـ جودهه کانده (Yuddha Kanda)؛ در جنگ رام با راون و شکست و هلاکت راون و نجات سیتا و بازگشت رام و سیتا به‌اجودهیا و تاجگذاری رام.

۷ـ اوترکانده (Uttara-Kanda)؛ در زندگانی رام در اجودهیا و تبعید سیتا و زایش دو پسرش و مطالب دیگر تا مرگ سیتا و رفتن رام به‌دنبال او به‌بهشت[1].

خلاصه داستان رام و سیتا

دشرتهه (dasartha)، نام یکی از پادشاهان کشور هند باستان است. دشرتهه چهار پسر از سه زن داشت. پسر بزرگش رام، دومین پسرش بهارات، سومین پسرش لکشمن و چهارمین شتروگهنه نام داشتند. این چهار برادر، در مجلس بزمی که جنک پادشاه ودیهه برای انتخاب شوهری مناسب برای دخترش ترتیب داده بود شرکت جستند. رام در مسابقه از میان شرکت کنندگان پیروز شد. سیتا حلقه‌ای از گل را به‌گردن رام آویخت. جنک سیتا را به‌عقد رام درآورد و آن دو زندگی مشترکشان را با شادی تمام شروع کردند و مدتی درقصر دشترهه با خرمی و

---

۱. البته در برخی از فهرست ها به جای شش بخش ، هفت بخش برای رامایانا ذکر شده .برای توضیح بیشتر درباره تقسیم بندی رامایانا ر.ک به :

- http://www.valmikiramayan.net

شادمانی به‌سر بردند. دشرتهه چون به‌سن کهولت رسید بر آن شد رام را به‌جانشینی خود برگزیند، ولی همسر دوم وی به‌نام کایکیی که مادر بهارت بود، نزد شوهرش رفت و گفت تو در گذشته به‌من قول دادی که هرگاه آرزویی در قلبم خطور کند آن را بی‌چون و چرا برآورده کنی و اکنون آرزویم آن است که رام را از سلطنت برکنار کنی و بهارت پسر من را به‌جای او بگماری. دشرتهه از این سخن سخت ناراحت گردید و هرچه کوشش کرد تا کایکیی را از این فکر بازدارد، نتوانست. آنگاه با بی‌میلی تمام رام را نزد خود طلبید و ماجرا را برای او بازگو کرد. رام با بزرگ منشی و بلند نظری جایگزینی بهارت را که از نظر سنی کوچک‌تر از رام بود پذیرفت و پدر را از این مخمصه عجیب نجات داد. پس از آن تصمیم گرفت همراه همسرش سیتا و برادرش لکشمن از اجودهیا خارج شود و در جنگل زندگی کنند. دشرتهه پس از عزیمت رام و سیتا و لکشمن سخت متاثر شد و از غصه بیمار و رنجور گردید و دیری نپایید که بدرود حیات گفت.

بهارت[1] که برادری جوانمرد و نیک سیرت بود، هنگامی که پی به‌چگونگی پادشاهی خود برد بسیار اندوهگین شد و چون سلطنت را حق برادر بزرگ‌تر می‌دانست بدون لحظه‌ای درنگ رهسپار تبعیدگاه برادر بزرگ شد تا وی را به‌پایتخت باز آورد و هنگامی که رام را یافت، از او

1. بهارت برادر رام، شخصیتی بسیار نیکو کار و فداکار که نام سرزمین هند را در ابتدا به‌یاد او بهارات گذاردند.

خواست تا به‌اجودهیا مراجعت کند و به‌تخت سلطنت بنشیند. امّا رام به‌این امر تن در نداد و به‌او گفت وظیفه تو این است که به‌خواست پدر گردن نهی و آنگاه یک جفت کفش خود را از پا درآورد و به‌بهارت داد. منظورش این بود که همان طوری که از کفش‌های خود صرف نظر کردم و به‌تو دادم، سلطنت را نیز به‌تو بخشیدم. بهارت هنگامی که از نزد رام باز گشت. کفش رام را روی تخت سلطنت در زیر چتر پادشاهی نهاد و خود نزدیک آن می‌نشست و به‌نام رام حکومت می‌کرد. در آن وقت رام همراه سیتا زن زیبا و وفادار خود و لکشمن برادر مهربانش در جنگلهای دوردست عزلت گزیده بود. در آن جنگل‌ها زاهدان چندی به‌عبادت مشغول بودند و والمیکی یکی از ایشان بود و رام به‌آشرام والمیکی آمد و شد می‌کرد و والمیکی از حال و زندگی او و سیتا اطلاعاتی کسب کرد.

وقتی رام در جنگل به‌سر می‌برد، تصمیم گرفت دیوها و راکشس‌ها را از آن نواحی براند و یا از بین ببرد و از این رو جمعی از آنها را کشت. یکی از سران دیوها موسوم به‌راون که امیر جزیره سیلان بود، به‌خونخواهی دیوها برخاست و با نیروی خود یک دیو را به‌صورت غزالی زیبا و طلائی درآورد و آن را به‌سوی خلوتگاه رام روانه ساخت. سیتا با دیدن غزال از رام خواست تا آن را برایش بیاورد. رام آن غزال را تعقیب کرد و از خلوتگاه خود خارج شد امّا بعد از گذشت چند ساعت از او خبری نشد. لکشمن برادر رام به‌اصرار سیتا به‌دنبال او رفت و سیتا در خلوتگاه تنها ماند. در این هنگام راون به‌شکل زاهدی وارد خلوتگاه رام شد و سیتا را به‌زور در ارابه آسمان پیمای خویش سوار کرد و به‌شهر

لنکا در جزیره سیلان برد. راون که دیوی با بیست و چهار سر بود بسیار تلاش کرد تا سیتا را وادار به‌خیانت به‌رام کند ولی سیتا تا آخر عمر به‌رام وفادار ماند.

هنگامی که رام و لکشمن بازگشتند، سیتا را در خلوتگاه خود نیافتند و رام بسیار پریشان حال شد. در آن میان ندایی از آسمان شنید و راه آزادی سیتا جلوی پای رام گذاشته شد. رام برای نجات سیتا از راون با سوگریوه (sugriva) سردار بوزینگان پیمانی منعقد کرد و با یاری او و هنومت (hanumat) یا هنومن؛سردار بوزینگان، به‌جنگ با راون پرداخت. در این جنگ میمونها برای عبور نیروهای رام از دریا، پل متحرکی روی دریا به‌وجود آوردند و نیروهای رام از روی پل مذکور وارد جزیره سیلان و پایتخت آن یعنی لنکا شدند و شهر را آتش زدند و سیتا را به‌شرحی که در کتاب رامایانا آمده آزاد ساختند. رام ابتدا سیتا را به‌گرمی نپذیرفت زیرا می‌خواست از پاکی و وفاداری سیتا مطمئن شده، بی‌گناهی او را ثابت گرداند.

سیتا در لنکا از بی‌توجهی رام سخت ناراحت شد؛ از این رو آتشی روشن کرد و در جلو آتش با دستهای بسته زانو زد و گفت: ای گواه جهانی ! همان گونه که قلب من لحظه‌ای از یاد رام فارغ نشده است، تو نیز از من روی مگردان. آنگاه خویشتن را در میان زبانه‌های آتش انداخت و درحالی‌که تماشاچیان ناله و فریاد می‌کردند آتش مانند ستون بزرگی برخاست و سیتا را در آغوش رام افکند، بی‌آنکه آسیبی به‌او رسیده باشد

و پاکی سیتا بر همگان روشن گشت. رام چون چنین دید سیتا را در آغوش گرفت و گفت من می‌دانستم که سیتا پاکدامن است ولی خواستم که بر همه جهانیان پاکی او ثابت و روشن شود.

آنگاه رام و سیتا از لنکا به‌اجودهیا بازگشتند و به‌زندگی خود ادامه دادند ولی پس از تاجگذاری رام حسودان و جاسوسان سوء ظن رام را برانگیختند و موجب شدند رام سیتا را رها کند. یکی از جاسوسان رام به‌او خبر داد که مردی که زنش خانه شوهر را ترک و قهر کرده بود به‌اطرافیانش گفته است که من مانند رام نیستم که با زنی که خانه شوهر را ترک کرده دوباره زندگی کنم. رام از شنیدن این حرفها بسار آشفته و ناراحت شد که مردم شهر در مورد او چنین سخنانی می‌گویند. از این رو لکشمن را خواست و به‌او گفت که سیتا را ببر و در بیابانهای دور رها کن. لکشمن هرچه کوشید نتوانست رام را از تصمیم خود منصرف کند و ناگزیر دستور برادر بزرگتر را گردن نهاد و به‌ترتیبی که در رامایانا ذکر شده است سیتا را که باردار بود در بیابان رها ساخت و خود به‌اجودهیا بازگشت.

سیتا با سرگردانی و ناراحتی تمام در جستجوی سر پناهی بود و سرانجام به‌آشرم والمیکی رسید و در آنجا سکونت گزید. والمیکی او را دلداری داد و از وی پرستاری نمود. سیتا بعد از مدتی در آنجا وضع حمل کرد و دو پسر دوقلو به‌دنیا آورد. پسرها در آشرم نزد مادرشان بودند و والمیکی به‌آنان علم، ادب، دانش جنگاوری و کمانداری آموخت

و وقتی به‌سن پانزده سالگی رسیدند به‌اجودهیا نزد رام رفتند و رام آنان را شناخت و به‌فرزندی قبول کرد و سیتا را نیز به‌اجودهیا طلبید. سیتا بسیار اندوهگین و آزرده بود و دوباره برای اثبات پاکی‌اش از مادر خود (زمین)[1] خواست تا پاکی او را گواهی کند. در آن هنگام زمین دهان باز کرد و او از همان جایی که آمده بود به‌همان‌جا بازگشت. رام هنگامی که این ماجرا را دید، بسیار ناراحت شد و تصمیم گرفت تمام آسمان را به‌دنبال سیتا بگردد و به‌او بپیوندد و بدین ترتیب رام از پی سیتا رفت و عمرش به‌پایان رسید.

برخی از ویژگی‌های ممتاز رامایانا

سخن در باب اوصاف ممتاز رامایانا درازدامن و فراوان است امّا اغراق نخواهد بود اگر بگوییم که ایجاز، ویژگی ممتاز رامایانا است با مطالعه و بررسی در شاهکارهای جهانی می‌توان دریافت که مهمترین مشخّصهٔ متون ادبی کهن حجم عظیم مطالب و در بسیاری موارد اطناب بوده است. امّا در میان آن‌ها آثاری موجز هم به‌چشم می‌خورد که در تقابل با سایر آثار چونان روزنه‌ای کوچک و نورانی هستند. برخلاف اشعار حماسی «ایلیاد و ادیسه»، افسانه «رامایانا» در کمال ایجاز خلق شده و در عین حال که موجز است، می‌تواند با تمامی افسانه‌ها و اشعار حماسی حجیم مقابله کند. بعضی اشعار این مجموعه دارای یک واژه پرمفهوم است. خالق این

---

۱. براساس داستان‌های موجود، سیتا در هنگام شخم زدن از میان شیارهای خاک برخاست و بوجود آمد.

اثر توانسته با استفاده از چند واژه، اثری در قد و قواره یک شعر کامل خلق کند.

بهترین و زیباترین شعری که در این اثر وجود دارد، از یک واژه تشکیل شده است: «مامی هاالا پیناتاپی»[1].

مفهوم کلّی این واژه چنین است: به‌چشمان یکدیگر می‌نگرند، به‌این امید که دیگری پا پیش نهد و کاری را که هر دو قصد انجامش را دارند و هیچ‌وقت انجام نخواهد داد، انجام دهد.

ویژگی ممتاز و شاخص دیگر رامایانا، وجود کارکردهای عمیق انسانی در این حماسه است. یکی از صحنه‌های دل‌انگیزی که در اکثر آثار حماسی جهان وجود دارد این است که شادمانی پیروزی پایانی، که به‌طور معمول نتیجهٔ پی ساخت حماسه است و خواننده داستان را در انتظار چنین پیروزیی دنبال می‌کند، ناگفته می‌ماند و راوی به‌طور مشخص، سوگواری قهرمان کشته را روایت می‌کند. این صحنه کارکردی عمیقا انسانی دارد و به‌خواننده که به‌راحتی می‌تواند از پیروزی قهرمان خودی سرمست بشود، یادآوری می‌کند که پیروزی گرچه خوب امّا خطرناک است؛ زیرا می‌تواند با شادی مرگ رقیب با انسان کاری کند که انسانیت را از یاد ببرد.

در شاهنامهٔ فردوسی، وقتی که رستم، اسفندیار را می‌کشد، به‌جای شادی پیروزی، داستان تغییر مسیر یافته و رستم پیروزمند را رها کرده

---

1. Mamihala Pinatapei

به‌دنبال تابوت و گرز سرنگون اسفندیار به‌ایران می‌رود و سوگواری مادر و خواهران او را به‌روایت می‌کشد. پیکر او که به‌کاخ گشتاسپ می‌رسد کتایون و خواهران اسفندیار موی کَنان و مویه کُنان به‌دور تابوت می‌ریزند. پشوتن نیز گریبان گشتاسپ و جاماسپ را می‌گیرد و آن‌ها را جانیان اصلی این قتل اعلام می‌کند. ساخت زبانی شعر در اینجا باید سنگین باشد و چنین نیز هست. مصوتهای بلند «ی» و «او» همراه با صامت‌های انسدادی چون «گ»، «ک»، «ت»، و «دال» با قدرت تمام وزن رزمی متقارب را، بدون تغییر میزان‌های عروضی‌اش، بدل به‌وزنی سنگین و سوزناک برای بیان سوگ می‌کنند:

یکی نغز تابوت کرد آهنین	بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیندود یک روی آهن به‌قیر	پراگند بر قیر مشک و عبیر...
پشوتن همی رفت گریان به‌راه	پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان از پشوتن درآویختند	همی خون ز مژگان فروریختند
که این بند تابوت را برگشای	تن خسته یک بار ما را نمای
پشوتن غمی شد میان زنان	خروشان و گوشت از دو بازو کنان
به‌آهنگران گفت سوهان تیز	بیارید کامد کنون رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد	به‌نوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه	پر از مشک دیدند ریش سیاه
بسودند پُر مهر یال و برش	کتایون همی ریخت خاک از برش
کزو شاه را روز برگشته بود	به‌آورد بر، پشت او گشته بود
کزین پس کرا برد خواهی به‌جنگ	کرا داد خواهی به‌چنگ نهنگ
به‌یالش همی اندر آویختند	همی خاک بر تارکش ریختند

به‌ابر اندر آمد خروش سپاه   پشوتن بیامد به‌ایوان شاه
خروشید و دیدش، نبردش نماز   بیامد به‌نزدیک تختش فراز
به‌آواز گفت ای سر سرکشان   ز برگشتن بختت آمد نشان
ازین با تن خویش بد کرده ای   دم از شهر ایران برآورده ای
ز تو دور شد فره و بخردی   بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد این نامور پشت تو   کزین پس بود باد در مشت تو...[۱]

رامایانا نیز پایانی از این دست دارد. مرکز شعر، نبرد راما (Rama) است با راوانا (Ravana). بعد از پیروزی راما، او و معشوقش سیتا (Sita) از دردی بزرگ، که دلایلی پیچیده دارد، رنج می‌برند. سیتا مشخصاً از زمین می‌خواهد که او را ببلعد. زمین نیز چنین می‌کند. راما هم در رودخانه‌ای غرق می‌شود. هر دو این رویدادها نمایانگر لحظهٔ فرارویِ روحانی و پیوستن به‌نیرویی آسمانی است. امّا در هر دو مورد به‌موضوع خودکشی نیز اشاره می‌شود. شاید این خود دلیلی بوده برای بازخوانی باهاوابوتی (Bhavabhuti) از متن و تغییری که در پایان نمایشنامه‌اش با نام اوتاراراماچاریتا (Uttararamacharita) داده. در این کار، باهاوابوتی، سیتا را نشان می‌دهد که برای خودکشی ناموفق به‌رودخانه‌ای می‌پرد، ترکیبی از آنچه به‌طور مبهم در متن اصلی والمیکی یافت می‌شود.[۲]

---

۱. فردوسی، ابوالقاسم. شاهنامه (چاپ مسکو) ج ٦، ص ۳۱۳-۳۱۸، ب ۱۵۲۸-۲۹ و ۱۵۵۵-۷۴. داستان «رستم و سهراب» در شاهنامه نیز از نمونه های بارز نمایش اندوه برای قهرمان شکست خورده است.

۲. برای مطالعه در این باب رک به:

رامایانا واجد نکات اخلاقی بسیار ارزشمندی است که مطالعهٔ آن می‌تواند فارغ از دین و گرایش‌های دینی خاص قهرمانان روایت، مایهٔ عبرت و تحول گردد. درک و دریافت پیام‌های پنهان در مرکز و هستهٔ این اسطوره مستلزم سلوکی صادقانه و عبور از پرده‌های الفاظ و حجاب کلمات و گذر از لایه‌های عقل گریز (که البته شأن و وصف اسطورگی یک اثر را شکل می‌بخشد) خواهد بود.

جنجال راما در هند معاصر

در سال ۲۰۰۷ میلادی، در مطبوعات و محافل هند جنجال عظیمی بر سر این مدّعا درگرفت که آیا راما وجود خارجی داشته و یک واقعیت تاریخی بوده یا برساخته اسطوره‌ها و داستان‌های کهن است؟ دو گروه فکری متفاوت در برابر یکدیگر بر سر اثبات و رد این مدّعا صف‌آرایی کردند. در یک سوی میدان نبرد علمی، طرفداران راما قرار داشتند که به‌متن رامایانا استناد می‌کردند و بر این اعتقاد بودند که در کتاب مذکور، «راما» به‌مثابه یک انسان کامل و بسیار وارسته نشان داده شده است. میزان توصیف و تعریف از «راما» و عملکردهای او، به‌گونه‌ای است که او را به‌عنوان یک موجود مقدّس جلوه می‌دهد و به‌مرور ایام، تعدادی از مردم

- Mishra ,Vijay. Bollywood Cinema:Temples of Desire (Routledge New York and London 2002) p.209

متن فارسی این حماسه را نیز می توان با رجوع به منبع زیر مورد بررسی قرار داد:

– والمیکی، تلسیداس. رامایانا: کهن ترین متن حماسی عاشقانهٔ هند، ترجمان امرسنگهه، امیر کاش (چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ۱۳۷۸).

هند، «راما» را به‌عنوان یک الهه پرستش نمودند. پرستش «لرد راما» موجب ایجاد یک فرقه در آیین هندو گردید. مطابق باورهای این فرقه، که به«رامانوجا» معروفند، «راما» یکی از تجسم‌های ده‌گانه خدای «ویشنو» (Vishnu) محسوب می‌شود.

از گذشته‌های دور تاکنون، شمار قابل توجهی از هندوها، «راما» را یک وجودِ واقعی دانسته و برای گرامیداشت یاد و خاطره او، چندین جشن و مراسم برگزار می‌کنند. هندوها، «راما» را تجسّم کامل خیر و خوبی می‌دانند؛ و «راوانا» را، تجسم کامل شر و بدی تعبیر می‌نمایند. به‌این ترتیب، جنگ میان «راما» و «راوانا» را به‌عنوان مبارزه و نبرد بین خیر و شر تعبیر و تفسیر می‌کنند.

روز تولد «راما» که به«رامانومی» (Rama Navami) معروف می‌باشد، یکی از این مراسم‌ها است. جشن تولد «راما»، در اوایل ماه آگوست هر سال در بیشتر مناطق هند برگزار می‌شود. در این جشن، بیان ساده یا هنری بخش‌هایی از سرگذشت پرفراز و فرود و جذاب «راما» و جنگش با اهریمن مورد توجه قرار می‌گیرد. برپائی مراسم رقص‌های مذهبی و نواختن موزیک، از دیگر برنامه‌های گرامیداشت تولد «راما» می‌باشد.

یکی دیگر از این مراسم، جشن «دسهره» (Dusserah) است. مدّت این جشن، ده روز است. این جشن، به‌یاد ده روز جنگ سخت میان «راما» و «راوانا» برگزار می‌گردد. در نه روز اوّل، خواندن دعا و جشن و پایکوبی مورد توجه قرار می‌گیرد. در روز دهم، هندوها تلاش می‌کنند که

پایان رزم این دو و غلبه خیر و نیکی بر بدی و شر را به‌نمایش بگذارند. برای این منظور، سه مجسمه بزرگ از اهریمن و برادر و فرزندش ساخته و پس از بیان رزم این سه تن با «راما»، با به‌آتش کشیدن این سه مجسمه از طرف «راما»، غلبه خیر و نیکی بر شر و بدی را گرامی می‌دارند.

یکی دیگر از جشن‌هایی که هندوها به‌یاد «راما» برگزار می‌کنند، جشن مشهور دیوالی (Diwali) است. این جشن چهار روزه، به‌یاد بازگشت «راما» به‌موطنش، در ماه نوامبر برگزار می‌شود. تزئین چراغانی خانه‌ها، پوشیدن لباس‌های نو، مبادله هدایا و رفتن به‌مهمانی یکدیگر، و پایکوبی و دادن شیرینی، از جمله مراسم این جشن است.

همزمان با طرح بحث وجود یا عدم «راما»، به‌یکی از مباحث داغ محافل فرهنگی و علمی هند در یک سوی دیگر بحث و برخلاف طرفداران راما، مورخان و باستانشناسانی قرار گرفته‌اند که می‌گویند هیچ مدرک معتبر تاریخی و باستانی (سکّه، سنگ نبشته، و...) مبنی بر وجود شخصیّت «راما» در دست نیست؛ بنابراین، در وجود واقعی این شخصیّت تردید جدّی وجود دارد و باید آن را تنها به‌دید یک شخصیّت اسطوره‌ای و افسانه‌ای نگریست. حتّی مورخان و پژوهشگران هندی، اثر حماسی «رامایانا» را، به‌عنوان یک منبع معتبر تاریخی قبول ندارند. از این رو، در اعتبار و صحت تمام مندرجات منظومه «رامایانا»، تردید روا داشته و اثبات عمده مطالب این منظومه در دنیای بیرونی را امکانپذیر نمی‌دانند.

همچنین مورخان، بر صحت حکومت «راما» بر بخشی از شمال هند

تردید روا داشته‌اند. به‌گفته آنان، آثاری از حکومت بعضی از شاهان باستانی هند(آشوکا)، در برخی از مناطق هند پیدا شده است. امّا در میان آثار و بناهای کشف شده، مدرکی مبنی بر وجود حکومت «راما» دیده نمی‌شود. با این حال مورخان، اظهار می‌دارند که احتمالاً جلوه‌هایی از حقیقت و واقعیت در این افسانه وجود دارد. حتّی آنان حدس می‌زنند که ممکن است که مبنای اولیه این افسانه، یک شخصیّت ساده و معمولی بوده که به‌مرور ایام جنبه افسانه‌ای و مذهبی پیدا کرده است.

گرچه مورخان، احتمال پیدا شدن مدرکی در این خصوص درآینده را نفی نمی‌کنند؛ با این حال، همچنان بر عدم اثبات وجود تاریخی «راما» پافشاری می‌کنند. جواهرلعل نهرو، در کتاب «کشف هند»[1]، صریحاً اظهار می‌دارد که «راما» و «راوانا»، صرفاً موضوعاتی افسانه‌ای هستند و نمایانگر برخوردهای سخت و طولانی میان آریایی‌ها و بومیان هندی(دراویدی‌ها) می‌باشند.

در دهه‌های ۱۹۵۰-۱۹۶۰ میلادی، تعدادی از مورخان هندی و رهبران دراویدی‌های هند متفقا بر این باور بودند که «رامایانا» توسط آریائی‌ها و با هدف تحقیر و خوار نمودن بومیان هند (دراویدی‌ها) نگاشته شده است. به‌گفته آنان در این اثر، دراویدی‌ها به‌عنوان دیوها و آدم‌های خبیث نشان داده شده‌اند. به‌این ترتیب دراویدی‌های فعلی هند، «لرد راما» را به‌عنوان دشمن خویش تلقّی می‌کنند. به‌زعم آنان، «راما»

1. Discovery of India.

به‌عنوان یک آریایی و «راوانا»، به‌عنوان یک دراویدی تلقی می‌شوند. مورخان و نویسندگان وابسته به‌جنبش دراویدین‌ها The Dravidian (Movement)، در برخی از کتاب‌هایشان، راما را از حالت تقدّس افسانه‌ای پائین آورده و به‌برشمردن برخی از گناهان و خطاهای او (نوشیدن شراب و خوردن گوشت و...) پرداخته‌اند. با توجه به‌این سابقه، برخی از کسانی که روی افسانه‌ای بودن و غیرتاریخی بودن شخصیّت «راما» پافشاری می‌کنند، متهم به‌حمایت از جنبش دراویدی‌ها و تعقیب اهداف سیاسی این جنبش می‌شوند.

معتقدان پر و پا قرص «راما» نیز از سوی دیگر، از این قبیل اظهار نظرهای مورخان و باستان‌شناسان به‌خشم آمده و دامنه اعتراضات خود را به‌خیابان‌ها کشانده‌اند. احتمالاً اوج گرفتن گاهگاه این مباحث، بی‌ارتباط با رقابت احزاب و گروه‌های سیاسی برای جلب نظر مخاطبان مورد نظر و پیروزی در انتخابات بعدی نداشته باشد.

«رامایانا»ی گردهر داس

گردهر داس (Gerdhardas)/گروهرداس، شاعر فارسی‌گوی شبه قارّه از قوم کایته، در روزگار جهانگیر گورکانی (۱۰۱۴–۱۰۳۷ ق) در دهلی می‌زیست. وی داستان معروف راماین را در قالب مثنوی، در ۵۹۰۰ بیت، به‌نظم فارسی برگردان نمود. یکی از مهم‌ترین تفاوت‌های این ترجمه، که در ۱۰۳۶ ق به‌انجام رسیده و به‌جهانگیر پیشکش شده است، با اصل رامایانا آن است که در آن سیتا در زمین فرو نمی‌رود، بلکه بر محفه سوار

شده به‌جهان بالا می‌رود.[1]

از ترجمه منظوم گرد هرداس از رامایانا، نسخه‌هایی در برخی کتابخانه‌ها، مانند موزهٔ بریتانیایی به‌شمارهٔ Or.1251 و موزه ملّی پاکستان کراچی به‌شمارهٔ N.M.1973-162 و کتابخانه گنج بخش به‌شمارهٔ ۸٤٤٦ نگهداری می‌شود.

در نگاهی اجمالی می‌توان به‌داوری دربارهٔ ترجمه‌های منظوم رامایانا پرداخت. در این داوری به‌ناگزیر ترجمه‌های منظوم ملّامسیح پانی‌پتی و عبدالقادر بدایونی در رتبه‌های اوّل و دوم قرار می‌گیرند و رامایانای گردهر داس در بین این سه منظومه، سطحی فروتر دارد. با این همه مهم‌ترین دلیلی که این منظومه را در جایگاه ارزشمندی قرار داده و شایان نشر و مطالعه نموده این است که سراینده این منظومه، برخلاف دو منظومه دیگر، هندو مذهب بوده و غیرفارسی زبان. و انصاف باید داد که سرایش این منظومه به‌فارسی کاری دشوار و طاقت فرساست و از قراین و شواهد موجود در کتاب برمی‌آید که نگارنده، تلاش خود را در جهت رعایت موازین و قواعد شعری بکار بسته و توفیق چشمگیری نیز در این راه یافته است. همچنین این کتاب یادآور خاطره پیوندهای کهن دو ملّت ایران و هند بوده و باعث انگیزش داعیه‌های ترابط و تعامل فرهنگی و تقویت روابط دو کشور خواهد شد.

نکتهٔ مهم‌تر، نقش برجسته این کتاب در گفتگوی مکاتب فلسفی و ادیان است. نگارنده، کتاب خود را با حمد و یاد خداوند یگانه آغاز کرده

---

۱. چو سیتا این خبر بشنید برخاست / دو دست افراخت از ایزد چنان خواست
بیامد صحفه از فلک زراندود / در آن صحفه نشست این سیم تن زود

است و به‌نظر می‌آید که دارای مشربی عرفانی بوده و در ابتدای این متن که به‌نوعی یادگار دوران شرک و چندخدایی (polytheism) شمرده می‌شود، به‌ذکر مراتب یکتاپرستی و تقریر دیدگاه الهیات یگانه گرا (monotheism) اهتمام ورزیده است.[1]

البتّه، چنان‌که گفته شد این منظومه در قیاس با منظومه ملامسیح، در مرتبه‌ای فروتر قرار داشته و برخی تعقیدات معنایی و تنافر الفاظ در ابیات منظومه باعث شده که از قوت آن کاسته شود. پاره‌ای اغلاط نوشتاری نیز در متن وجود دارد که بر اثر عدم دقّت کاتب نسخه در آن راه یافته است و امید می‌رود که پژوهشگران و مصححان در گام‌های بعدی به‌نقد و بررسی جمیع محاسن و معایب این منظومه اهتمام ورزند.

بر خود فرض می‌دانم که از کوشش‌های پروفسور اظهر دهلوی، که از این نسخه بیش از بیست سال صیانت و مراقبت نموده و جهت چاپ در اختیارِ خانه فرهنگ ج.ا.ایران در دهلی‌نو قرار دادند صمیمانه سپاسگزاری نمایم. واژه‌نامه تفصیلی در معرّفی و ایضاح نام‌های هندی و سانسکریت موجود در رامایانا، مرهون تلاش‌های ایشان است که با تلخیص و ویرایش در پایان همین کتاب آمده است.

نیز از تشویق‌ها و پی‌گیری‌های مداوم و دلسوزانه رایزن محترم فرهنگی کشورمان در هند، جناب آقای دکتر کریم نجفی برزگر که در

---

1. در روزگاران متاخر مکاتب عرفانی مطرحی در آیین هندوییزم پدید آمده اند که تلاش ها و مجاهدت های فراوانی در جهت تفسیر موحدانه آیین هندو نموده اند . بنا به عقیده رایج در دین شناسی ، پس از گذار از مرحله طبیعت‌پرستی، انیمیسم و شرک، انسان به مرحله توحید و یک خداگرائی رسید. با بلوغ فکری و کاربرد عقل، انسان در یافت که آئین شرک با تعقل و گرایش های فکری او جور در نمی‌آید.

باب حفظ و احیای نسخ خطّی و نشر مواریث مکتوب فرهنگی، جدیت و اهتمام ویژه‌ای دارند سپاسگزاری نمایم. همچنین از حمایت های جناب آقای دکتر علیرضا قزوه مدیر مرکز تحقیقات فارسی این رایزنی صمیمانه قدردانی می شود.

ظاهر نسخه رامایانای منظوم گردهر داس، سخت ناپیراسته و چشم‌آزار بود، در مدّتی طولانی، کار پیرایش گرافیکی این نسخه در خانهٔ فرهنگ انجام پذیرفت تا جهت تسهیل در مطالعهٔ مخاطبان و محققان برای مقابله و تصحیح نهایی، نسخهٔ خطّی با ظاهری آراسته و خوانا ارایه گردد.

امید است که با چاپ و تصحیح دیگر نسخ خطّی فارسی موجود در هند، شاهد فروزان‌تر شدن چراغ زبان و ادب پارسی در این سرزمین متمدن و کهنسال باشیم.

دکتر سیّد عبدالحمید ضیایی

مسؤل خانهٔ فرهنگ ج.ا.ایران

دهلی نو ـ ۱۳۸۷

متن کامل

نسخهٔ خطی منظوم رامایانا

سرودهٔ گردهرداس

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا و شکر آن بخشنده باز را | پدید آورد گوهر دو جهان را
جهان گنبد نگارین آفریده | خرد از راز حکمت او رمیده
زمین را گستراننده است بر آب | بر آرنده ز معدن سیم و زر ناب
بریزد از هوا امطار بر خاک | ز خاک آرد گل و هم میوه پاک
دری بندد ز قطره آب امطار | کند در گوش مه رویان سزاوار
فروزد عقل را روشن چراغی | کند دیده منور هم دماغی
مزین ساخت این طرفه جهانش | زمین از مردم و مردم به دانش
چمن آراید از گلهای رنگین | رخی گلگون ز زلفی عنبر آگین
کند از نطفه پیدا پری روی | به رعنایی چو گل خندان شکرگوی

کند گلزار بوی خوش معطر — سخن چون در برآرد از سخن در

پدید آرد ز خوبی قند و شکر — وگر شکر برآرد از زبان تر

ز مشرق تا بمغرب در شب و روز — همه خورشید و انجم عالم افروز

رساند رزق روزی آدم و مور — وگر هر چند پیدست اندرو پر زور

حکیمی عالم الغیب است و دانا — برآرنده ضعیف و هم توانا

بقدرت چرخ را بی پای افراشت — بصنعت نقش خوش بر آب بنگاشت

که عالم را ز قدرت او خبر نیست — مهندس را بدیدن او بصر نیست

بهر ملت نماید هم دگر راه — کسی را کنه او باشد نه آگاه

اگر سالک ز رازی او خبر یافت — چو رازش یافت از کونین بر تافت

هم اندر دیر و در مسجد بکوشند — ترا غیر از تو دیگر را نجویند

تویی یزدان تویی رحمان تو اکرام — تویی لشمن تویی نارایین و رام

بهر ملت ترا نامی بخوانند — برآرنده جهان و جان بدانند

هم اول بودی و دایم بمانی — تو آشکارا و هم دانا نهانی

بکن از لطف گردهر داس را شاد — که یکساعت نباشد غافل از یاد

چنان جمعیت خاطر ده اکنون — که باشم ایمن از کار فلک دون

در تضرع و مناجات بحضرت پروردگار برآرنده لیل و نهار میگوید

خداوندا برحمت خویش کن شاد — کنم تا هر شب و روزی ترا یاد

ز فرقت چرخ کرده امان بخش — دگر آرام خاطر جاودان بخش

مبین در سوی عصیان و گناهم — چو خواهم از تو دیگر چه خواهم

چو برگی اوفتاده از خزان باد — کم آواره در هر جای ناشاد

اگر رحمت کنی برخیزم از جای — و الا نیز افتادم از پای

چنان افتاده ام در دام پیچ — نیاید جز بدی از دست من هیچ

چه بیهوشم که مایهٔ عمر برباد — پریشان میکنم بیداد بیداد

جواهر را بحبه‌ها دادم از دست — بپا افتادم از غفلت ز خود بست

همه عمرم بغفلت رفت بر باد ز غم دست تغابن گر کنی یاد

ره قدر عمر دانستن ندانم بهر نوعی که رفت آخر بر آنم

نمیدانم شود چون عاقبت من که پروردم نفس اماره تن

چو من دیگر درین دوران سیه کار نبود و هم نخواهد شد پدیدار

اگر جانب گناهان خود ببینم شوم شرمنده و خجلت گزینم

مرا چون دشمنی ابلیس در پیش همیشه میزند آتش چه در پیش

دگر اماره نفسیست غالب به نیکی و هم به منکر هست طالب

هوا و خشم هم بر من قوی دست تو خود دیگری درین بیچارگی دست

ز چندین ظالمان فریاد فریاد بفریادم رس ای داور بده داد

شرمسارم من در روز پرسش بکن رحمت بسوی خویشتن کش

شدم در بندگی تو جاودانست ولی امید بر بخشایش تست

اگر بنده گنهکار است دایم همان بخشایش از تو هست قایم

که گر دم زدم پس امید شاد است — بلندی بخش وگیر از لطف خود دست

نیاوردم بضاعت غیر امید — بکن خورسندم از الطاف جاوید

ازین بند گرانم ده رهایی — بده با یاد خویشم آشنایی

در مدح شاهنشاه جهان پناه جهانگیر پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه

شهی والاگهر نامی برابر خور — کنم از مدح او نامه پر از در

ز مشرق تا بمغرب هفت اقلیم — ز لطفش شاد خلق فتنه و بیم

سر فرمانروایان پشت در پشت — گر آتش فتنه از عدلش فرو کشت

قمر شاه شهان در ملک گیری — ز اسکندر سبق برد از امیری

ازان شه شاه میران شیر کردار — خردمند و نکوکار و جهاندار

ازو سلطان محمد نام فرزند — شد اندر دور فرمان ده خردمند

ازو شد بو سعید از مهر روشن — جهان در دور او شد همچو گلشن

عمر شیخ آنکه از وی شد جهاندار — ز عدلش نیز کشور شد چو گلزار

ازو بابر شه از وی شه همایون / کزو شد جاه و حشمت روز افزون

شد از وی شاه اکبر چون مه نو / که از نام بلندش شد جهان پر

ازو شد شاه روشن دل جهانگیر / همه کشور گرفت از تیغ و تدبیر

شهی گیتی ستاننده جوان بخت / که از وی تاج روشن شد هم تخت

جهان بخش و جهانگیر و خردمند / قوی بازو قوی همت عدو بند

سراسر ملک چون خورشید گلشن / گرفت از تیغ و از تدبیر روشن

بعرض و طول ره یکساله گیرا / فکندش ظل چون نخل پر از بار

چنین کشور گشایی هم چو جم کرد / جهانگیری ز اسکندر نه کم کرد

کلاهش برتر از گردون برین است / ولی فرق از تواضع بر زمین است

که فرق گردن افرازان جهاندار / چو شاخ بر زمین آمد پر از بار

جهان در راستی او شد چو گلزار / برافکند از چمن هندوستان خار

خس و آتش ز عدلش آشتی یافت / ز حکمش آب و آتش هم نه سر تافت

کسی در عهد او از چرخ آزار / ندارد غم ز رنج و درد بسیار

نه در واندگی او را بکس یار / چنین عهدی که هر یک هست خوش و شاد

شهی غمخواره درویش و گدا دوست / نکوکار و نکوخواه و خدا دوست

که دریا از کفش دایم خورد غم / که بر رخ کف ز حیرت آورد هم

دلت روشن پر از خورشید و از ماه / که هست از ظاهر و باطن آگاه

جهاندار از تو بادا شاد و خورسند / ز غم هرگز مبادا بر دلت بند

ضعیفان از درگاهت قوی دست / از آن درویش حق جانبت قوی هست

ز طفل و پیر برنا اندرین دهر / بهر ملک و بهر ده هست و شهر

خدا یار تو رحمی خود بکار آرد / مراد از دین و از دنیا بر آرد

که تا خورشید و مه بر آسمان است / درین نامه ثنایت جاودان است

در بیان اسم این کتاب و ترغیب نظم خطاب می گوید

خبر از حاکمان هند آنست / که این فهرست مجمل هندوان است

شود معلوم تا مضمون نامه ‌‌ — کنم آخر مفصل هم بجامه

شد اندر دور ترتیا رام نامی — پدر زو شاد شد عالم تمامی

نکوکردار و دور اندیش و دانا — هنرمند و دلیر و هم توانا

ز فرموده پدر تا چارده سال — هم از اقلیم خارج بود و از اهل

برادر خورد لچهمن هم نکوخواه — در آن ایام بدش نیز همراه

در آن مدت بصحرا بود در دشت — بکوه و دشت در جا جا همی گشت

به راون دیو حاکم شهر لنکا — که آن از شور دریاست آنجا

نفاق افتادش از دست ناگاه — بجانب لنک بر سر دیو بدخواه

سپاهی جمع و آراست بر جنگ — بدریا شور پل بسته از سنگ

که تاکنون بدریا شور آن پل — مهیاست از نشانا دکی نل

بر لچهمن آنچنان جنگی در افتاد — با فسانه گشت آن از جهان یاد

بخاک افتاد آخر دیو بدکار — مظفر گشت رام اما به پیکار

پس از مدت میعاد چار ده سال | به اوده آمدش هم تاج و اقبال

جهان آباد از عدل و از داد | جهان از عدل نیکی کرد آباد

مفصل میکنم از واقعاتش | کتابی نام رامایین خطابش

چو شهری اوده خوش هندوستانست | همه کلها زهر جا بوستانست

حکیمان هند چون لقمان ثانی | به از لقمان بدانش نکته دانی

منجم راز دان چرخ پیمای | همه چون مشتری روشن کند رای

چو لقمان و چو افلاطون بتدبیر | بدانش هم بحکمت مرشد و پیر

فسون از هند پیدا شد عیانست | که معدن های دانش اینجانست

از اینجا ترجمه کردند بردند | بیونان هم دگر کشور سپردند

دلیران هند در هنگام جنگی | شماری رام و لچهمن و ارشیا

دگر گویند کان از زیر و از بم | فرشته را برقص آرند برهم

گلی هندی معطر از بهشت آمد | برنگ و بوی از جنت سرشت آمد

نباشد همچو هندوستان خوش اقلیم | پر از مشک و زعفران لعل و زر و سیم

شود در هند از نی قند و شکر | شکرگفتار و سیم اندام و دلبر

وفاکیش و سخاپیشه نکوکار | شود در هند مردم راستکردار

دگر مرغان هندی آدمی وار | شکرخایند در هنگام گفتار

رکهیشر در عبادت کار مشغول | گر از نکته سخنشان هست معقول

برهمن‌ها که آنجا بید دانند | چه اوصاف از ولایت هند خوانند

دلاور راجپوتان روز پیکار | ز سر تا پای آهن جامه دار

دگر تنبول و انبه نیشکر | که صد میوه نشد با او برابر

شود غنچه معطر مرغ چنبه | پر از عطر است هر دیهه و بیشه

دگر سازندگان در هند از رود | ملائک گفته از نغمه خشنود

همه مردم از آن مایل خردمند | پران و شاستر و بیدی برابند

زنی در هند آنها هم وفادار | برای مرده سوزند در نار

نمودار از ارض هندوستانست / همه گلزار و روضه بوستانست

بصورت همه بهشت خوش فضائی / شود در هند مردم اهل خوشگوئی

زمین سیراب و مردم اهل پیکار / نکوکار و وفادار و کرم بار

همه اشعار از هندی زبان خوش / لطیف افزون کند هم فهم هم هوش

درینجا کان معدن هر لفظ هست / ز معنی کس درینجا نی تهیدست

همه مردم فصیح اند و همه سنج / دگر شیرین زبان خندان هنرسنج

که چون شکر خوش از هندوستانست / تصور کن که شکر در زبانست

چو کردم سیر این شکرخا هند است / ز مردم اهل کاشی بهره مند است

چنان ترتیب داد این نامه رام / ز خواندن تا شود بسیار آرام

که هشتم تا که از دهلی شهر نه بود / که خامه خود درینجا پیر بفر شود

مکانش بود دهلی تا در شهر / نباشد مثل آن شهری درین دهر

آغاز کتاب رامایین و بیان اوصاف ستوده رام صاحب میگوید

جهانبان بود اندر هند نامی — که نامش رام بود از خود گرامی

که بلده اوده بود تختگاهش — رسیده تا فلک والا کلاهش

هم اندر دور ترتیا عهد او بود — که در عهدش جهان بودست خشنود

که او بر روی دریا شور پل بست — چو لنکا نام قلعه قلب بشکست

برافکند از جهان راون نگونسار — نمود آثار نیکوئی پدیدار

نه طفل و نه جوان میمرد آنگاه — بسر می برد هر یک عمر دلخواه

بدورش کس نه مفلس شد نه بیمار — نه در دل غم نه از گردون شد آزار

زنی بیوه نمی شد اندران دور — که بد ترسش ز اندوه بست و نه جور

پسر پیش پدر آنگه نمردی — پدر را این گران اندوه دردی

اگر یکبار تخم افشاند در کشت — همی روئید تا شش سال در کشت

همی بارید باران رحمت آنگاه — هم اندر کشت و اندر باغ دلخواه

بهر چه از نیک و بد برهمن چو بگفت — همان میشد بهر کس هر سخن گفت

همه مردم چه از عام و چه از خاص — ز جان در بندگی ایزد باخلاص

جهان از راستی بود گلزار — همه مردم خردمند و وفادار

ز کیش و راه رسیده از زر و سیم — به توحید و توکل گشت تسلیم

خوش این هندوستان جای دل آرام — خوش آن عهدی که شاهی بود چون رام

که در آن رام بوده هستی و آثار — بود در نیک مردان قال و کردار

شجاعت هم سخاوت هم عبادت — مرا او را بود از چندین سعادت

خردمند و بقا دایم خدادوست — نکوکار و گرانبار و گدادوست

نکوخواه و وفادار و نکوکیش — جهانبان بود در دوش دل چو درویش

پسندیده دگر چندان نکوخوی — به دشمن هم بمخلص بود یکروی

حلیم و هم سلیم و هم هنرمند — به تقدیر ایزدی خشنود و خورسند

بعظمت هم بحشمت راستی جوی — تهی چه از جهان خودروی

چو دریا دل هم از خورشید نامی — سروش نامور بوده گرامی

بطاعت بود دایم چست و چالاک — بظاهر هم بباطن صاف و هم پاک

دگر عالی نژاد و شاه شاهان — به ترتیب بود اندر دور کیهان

شد آخر از فلک با کالبد خاک — بباطن هم بظاهر بود چون پاک

نمود بالمیک از وقایعاتش — کتابی نام رامائن صفاتش

بصد لکهه بنظم هندی کرد اشلوک — همه آداب شاهان هست مملوک

که اشلوک و به است از زر و از سیم — برهمان هم به اندر کرد تقسیم

به زن و هم کنیز و هم حشم داد — به بسته هم جهه و ساختش یاد

بباکن علم بالا سبی داد — بخواندن سر یکی زان گشت دلشاد

چو جزوی این کتاب اندر زمین ماند — سبی شد شادمان سر یک هر میخواند

که گر دهر و پس این اشنوی گرد — تواریخی کهن بوده نوی کرد

درین نامه همه عدلست و تدبیر — شود تا کنج هم اقلیم تو تسخیر

همه آداب شاهی و سپاهی — شد این معدن خرد راست خواهی

سلوک از والدین و فرزند و زنان | برادر با برادر خود وفادار
دگر آداب یکسان گشت منظور | ز خواندن این شود خوشحال رنجور
چنین شیرین عجایب داستانی | بماند جاودان اندر جهانی

در بیان فایدهٔ خواندن و شنیدن این نامه که برهما با بالمیک داده بگوید

شنیدم از برهمن نامی | سخن گویند کان از جای نامی
که روزی رفت نارد نزد برهما | دو دستی خود به بست استاد زیبا
خردمندان تواریخ کهن دان | همه بید و پران و شاستر خوان
برهما گفت ای داننده راز | تویی واقف هم از ایام آغاز
چو کلجگ وقت تاریکیست و تیره | شود عالم در آن هنگام خیره
همه بدکار کاذب هم بداندیش | گرفتن و فعل بد گیرنده در پیش
همه عیار سارق فتنه انگیز | دگر زانی و حاسد نیز خونریز
دگر بدخواه مادر و از پدر نیز | دگر ممسک بجان دارنده هر چیز

دگر بدگوی غیبت‌گوی بدخواه | ز طاعت هر یکی را دست کوتاه

شب و روز از شراب آلوده و مست | دگر ظالم سیه‌نامی تهی‌دست

دگر طامع ذمایم بود و بدجفت | همه شهوت‌پرست و در خور و خفت

همه اندر هوا آورده دایم | بخورد و خواب و شهوت چون بهایم

همه فرمان‌بر ابلیس باشند | پر از دستان بد ز ابلیس باشند

لوند و رهزن و هم آشناکش | نه تدبیر عاقبت دارند تشویش

بدی شنوند دایم در بدی گوی | ز مردم نیک‌خویان پوستین جوی

شب و روز از دراندوه و در غم | ولی دارند از فطرت به بر هم

فراهم آورند از بر بدی مال | شود سرمایه تا عمر پامال

بدین بر مهابه بادر گفت بسیار | که در کلجگ چنین مردم گنهکار

نه طاعت هم نه خیر و نی نکوئی | نه ذکر ایزد نه نیت نیک‌خوئی

دمی از دست شان نیکی نباشد | گناه از هر کسان آید فساد

به برهما گفت نارد نیک کردی | دران کلجگ بود مردم گنهکار

چگونه از جب ایم پاک گردند | ز شغل و شیوهٔ نیکی نورزند

رهای شان بگو نی از چه باشد | دلم بر عاقبت ایشان خراشد

بخندید برهما آنچنان گفت | که پاسخ آنچه با نارد توان گفت

اگر کلجگ چنانست آنچه گفتی | به پرسیدن سخن چون در بسفتی

نه در کلجگ شود طاعت نه توفیق | نه خیر و نه تصدق هم نه تصدیق

کسی خواندن ز عصیان گر شود پاک | بخواهد عاقبت منزل بر افلاک

ز سر تا پای راماین بخوانند | شنیدن هم دگر فرجام دانند

پران و شاستره و واید شنیدن | که تا بر کام عقبی خود رسیدن

عجایب داستان فرخنده از رام | بخواندن هم شنیدن هست فرجام

بدین منوال کز جا مهنشنگر | به پرسیدن سخن را وشن برازند

چه فرخ داستان باشد شنیدن | کز آن بر کام عقبی خود رسیدن

بگر جا گفت شنگر نیک فرجام / تو او را داستان فرخنده نام

شود پاک از گناهان و ز جرایم / ببیند شادمانی نیز دایم

تمنا هر چه کس دارد درو نیز / شود حاصل ز خواندن این به آیین

درین دنیا فراوان گام اقبال / بیابد با جهان نعمت و مال

شود عمرش ترقی از شنیدن / بجای نیک در آخر رسیدن

وگر فرزند شایسته نکوکار / شود حاصل هم از خواندن بتکرار

وگر تدبیر و هوش افزون شود نیز / بدست آید ز خواندن این همه چیز

اگر محبوس بر خواند بتکرار / رها گردد ز زندان زود هموار

ولی چون پاک و پاکیزه بخواند / تمامی واقعاتش راست داند

بجا آرد باین آداب تعظیم / نه از دیو و جن او را بود بیم

هر آنکس نقل این دارد بخانه / هم از اقبال باشد شادمانه

نه او را حادثه از چرخ باشد / دلش هرگز نه بد اختر خراشد

چو خواند بر کسی این را شب و روز | شود بر کام خود با بخت فیروز
که زاین عجایب داستان است | نشاط افزای بزم راستان است
بپرسید هما گفت نارد یک فرجام | بگو با من حکایت فرخ از رام
به نارد باز برهما آنچنان گفت | سخن در گوش او چون می سفت
بگویم با تو فرجام است مسعود | ز خواندن از شنیدن این بود سود
به نارد چون برهما این بیان کرد | سپس بر بالمیک آمد بیان کرد
برهمن بود روشن رای مرتاض | که او را فیض هندی داد فیاض
که تا از نظم هندی کرد اشلوک | دری روشن فشاند خامه نوک
که اول این کتاب از هند وی بود | بخواندن و از شنیدن بود معبود
گر کر و سرداس این را مثنوی ساخت | بچندین گاه با این شغل پرداخت
چو هستی را بقا باشد بچندان | شود یاد آوری بر هوشمندان
هزار و سی و شش بگذشته از سال | شدم مشغول در فرخنده احوال

در آغاز جهان و تاریخ پیدایش برهما بستایش دهستان

برهمن ها چنان گویند در پند / موافق چار بید و شاستر چند

اوایل آب بود و هم شود آب / کنار این همه بود از آب

چنان چون آب افسونست این دهر / نباشد هوش و فکری کش درین غور

نبود اول زمین خاک و هر چیز / هم اول بود و هم باشد همان نیز

در آن آب از میان ناف از گل / برآمد زرد چو نیلوفر نکو گل

برون آمد گل آن ناف شد طول / ز گل برهما برآمد مرد مقبول

که او را چار رو بوده بهر سوی / هراسان شد چو آب دیده بر روی

در آن ایام بادی سخت وزید / که گل لرزید برهما هم بترسید

تامل کرد حیران ماند از خویش / که غیر از گل ندیده راه در پیش

ضرورت را بزیر آن شاخ ره برد / به پنجه سال رفت و راه بشمرد

هم از آخر میانه باز گردید / ز قصد خویش هیچ از گل ندید

وزان سر در نقش نگار بنشست / سر اندر جیب برد و دیده بربست

ندا آمد که بهر آفرینش / ترا گر دم درین چرخ و منش

دمی برهما تصور کرد در خویش / ستاده دید خندان آن اشناپش

بشست و انگره و بهرگ خردمند / دگر ششگر ز برهما گشت فرزند

دگر نارد و اتری هم سنت نام / هویدا شد دگر اولا دقشه جام

که تنها مرکی تارک جهان اند / مدبر کار هشس منصب لامکانند

چو زان لاموت عالم گشت پیدا / هم از برهما شده گشت هویدا

دت و آدت کشپ را زن همانداشت / چو هر یک رخی اندر زهش داشت

ز تاریخی شنیدم شصت زن هم / که کشپ داشت نه زان بیش نه کم

جهم و برن و کنبه جهه گیستر / دیوته و آدم و گندهرب اندر

ازان باشد هویدا مرغ هم مور / دگر وحش و بهایم اندرین دور

ز دت عالم دیوته بری شد آگاه / ز دت زیست عالم دیو بدخواه

که اندر آسمان در گرد عالم | که تا غیب باشند در همه سو فراهم

والا زِ جا ز آن تند رخش | رسد در دو ره در همه جا بجز رخش

که چون کنز جا غ از مرت کن | که بچه اهم پری تم بند دخان

بسی دیو دگر راهس و هم این نیز | دو گر کند حرب و چون ناک از کمر

بسی دیو دگر بشن و هم اشتر | دگر کس بد که او تا مرد گر بسر

که پس اگر به جا اندر این دور | همه نکان گردون بسی و ش گردد

در اینجا مختصر کردیم منظور | که در مهابهارته مفصل هست مذکور

ابتدای شروع ۔ آئین در بیان حسب چهار جگ می گوید

چنین گویند بر جهار جگ باقی | درازی عمر در بندی کتابی

بسال صد ولی تقنیس هر سال | که از یک یوم روز نیست احوال

که در یک یوم او دو چهار اند | زیک اندر جهان داند خبر

که سر اندر بود هشتاد جگ شاه | زیک جگ همچنین کردند آگاه

کرت ترتیای جگ دواپر بود — دگر کلجوگ ولی هر جگ بدین طور

رود اول کرت جگ نام آنست — به نهصد لکهه سال آنرا بیانست

چهارم حصه را لکهه هم فزون باز — دگر سه الف دان زان عیان باز

دران جگ هر کسی در راستی بود — دران هنگام طاعت بود اندو

بجنتو دی سی الهی هر که و مه — همه مردم چه از شهر و چه از ده

دگر دور ترتیا نام آن بود — بیان آن دو رنامی اینچنان بود

ده و شش نیز لکهه برهما بجا — از آن برهما که اکنون هست برجا

سه حصه مردمان آن جگ نکوکار — بطاعت اندر و شان رای کردار

سه حصه چیز نیکوئی دران عهد — بذکر ایزد زبان مردم پر از شهد

شمارش سیزده لکهه سال مشهور — یکی ربع الف را ز میان دور

جگ سیوم که دواپر می شمارند — برهمن ها که یاد از بید دارند

شمارش هشت لکهه نیم لکهه پیش — فزون هم چارده الف ای نکوکیش

جگ چارم که کلجگ است اکنون | سه حصه مردم این بدکاره دون
ازین جگ چار لکهه هم سال نقدا | دگر هم سی و دو الف افزون کن یاد
چهل و سه لکهه همه ز سال و انی | دگر عشرین الف افزون بخوانی
چنان روزی که برهما چون شود شام | رود برهما شب در خواب آرام
در آن شب طبقهٔ ارض و سما هم | شود پر آب گردد در برهم
دگر روزی کند برهما ز سر نو | جهان را خلقت از انس و دد نو
دگر طیر و وحوش و دد دگر هم | دگر اندر شود دیپ ادگر جم
بدینسان پسال صد آخر پذیرد | دگر برهما بر آید هم بمیرد
چنین برهما هزار و یک شمارند | برهمن ها که یاد از بید دارند
نه جاوید است خلق خلقت او | که داند خالق از رازی ز سر نو
بدست جگ عمر آدم بود لکهه سال | دهم حصه ترتیا ماند خوشحال
به نهه حصه دواپر خود کم گشت | به کلجگ عمر کم نه حصه هم گشت

درازی عمر و نیکی و خیر است | شود بعد از عمر از پیر بیت

در نسب نامهٔ رام صاحب که عالم ز نور جمال خود منور فرمودند میگوید

از آن روزی که عالم گشت پیدا | زمین و چرخ و انجم شد هویدا

شد از خورشید تاجی نامور نور | بجاه رفته چون خورشید پرنور

بسوت بن مر او را نام بود | ز شاهی تاج او بر چرخ سود

از اولاد نامی شاخ در شاخ | شهان بودند زیر نیل گون کاخ

چو ماهی رای بهاگرت ز احوال پاک | سزد از مهر نور افروز بر خاک

حمید و شاه دلپت و رگهه شد شاه | از و شد آج روشن نیز از ماه

برنج شد رای جسرت مرزبان هند | ز عدل و لطف او شد ملک خورسند

جهانبانان ز سر اطراف و اکناف | بحکمش بنده گشته قاف تا قاف

وزیرانش بسشت و بامدی نام | کز شاه خلق زانها داشت آرام

سپاه و خلق را مانند فرزند | همی داشت آن شاه خردمند

نشد فرزند او را تا که شد پیر | از آن حیرت همیشه بود دلگیر

که فرزند زندگانی هست فرزند | عزیز و ارجمند است و جگربند

تضرع مینمود اندر شب و روز | که ایزد کن مرا بر کام فیروز

همیشه آرزو فرزند میداشت | بدنیا تخم نیکویی همی کاشت

زعابد واز رکهیشرها همی جوی | مدد میخواست آن شاه نکوخوی

رکهیشر نام بود است اورکهیشنگ | براجه جگ فرموده بفرهنگ

که مشک و عود و صندل عطر بسیار | بجگ افروختند از بهر آن کار

رکهیشرهای نامی با زبرگاه | فراهم آمده انجای دلخواه

بجا بد بار کهیشر با برهمن | بهر یک سیم و زر بخشید صد من

بسی الماس و مروارید و یاقوت | بدادش با برهمن های فرتوت

بسی خیرات کهه در کتابه نقشه بود | مهیا هرچه در گنجور او بود

دگر گئودت گاو ها ده و نه | بدادش با برهمن ها بسنده

که تا از غم مرگ سر بنهادند — بدرگاه ایزدی دستی گشادند

بایزد تا پسند افتاد کارش — ز طاعت راستی او گشت یارش

شد اندر انجمن از چرخ آواز — که راجه را ز سر شد زندگی باز

ترا ابنای نامی آید از نور — که این جگ تو مقبولست و منظور

حلول از بشن خواهد شد پدیدار — کند در دور او گیتی نکوکار

بود دانا توانا نیک کردار — برآرد بیخ دیوان را به پیکار

بماند نام نیکش جاودانه — بهر اقلیم گشته در دیه و خانه

شد اندر خانهٔ او چار فرزند — چو خورشید درخشنده خردمند

ازین آواز راجه شادمان گشت — بدین امید مدت چند بگذشت

ز کوسلیا بزاد آن رام روشن — بهر تن از گیتی چون گل گلشن

سومترا داد فرزندت پرفن — یکی لچمن دگر نامش شترگهن

که راجه را بجان دلبند بودند — جگر را گوشهٔ پیوند بودند

شد از آن یکدو سال چون سه نو | سخن گفتار شیرین خوش نمود

از آنها رام را میداشتی دوست | بدانستی که او دانا نکوخوست

دمی گر از پدر ماندی جدا رام | نماندی رام را تسکین و آرام

درونی دیده روشن نمیداشت | که از وی دیده خود روشن نگاهداشت

شب و روز بدیده پاسبانی | نمودی بهر صبیه زندگانی

چو او را هفت سال عمر افزود | بخواندن روز و شب تاکید فرمود

بعمر شاستر خواننده اهل | که هر جا بود اندر دهر اکمل

بخواندن بر هنر کردند تاکید | چو گفتندی بگفتش یاد کردی

چنان در شاستر گشته کامل | ز بید و از هنر پر هوش کامل

چو عمرش شد شمرده چار ده سن | به تیر و قوس هم گشته پرفن

همه آداب گیتی و سپاهی | به تیغ و نیزه و تدبیر شاهی

همه تدبیر جنگ و عدل خواند | ز کسب و از هنر دیگر نماند

به فیل و اسپ و در نخچیر | سواری ساختندش دانشش تیز
چنان انداختی تیری پی از نو | نشانه دوخته شدی از سر مور
به تیر انداختن گشتی هنرمند | که هر تیری به باز سوفار پیوند
ز رویین ساخت مرغی شاهانه | معلق بسته چون چرخ و زمانه
مگر دیده زده در دهن او تیر | گهی یک تیر گاهی صد زره تیر
ز رفتی گور و آهو شیر در دشت | زنیش تیرشان کز پیش بگذشت
شده در گرد عالم آنچنان رام | نشد در شهر با او هیچ همنام
پدر از رام چندان شادمان بود | که از شادی سرش بر آسمان بود
میان رام و لچهمن بود اخلاص | گذشت افسانه اندر عام و هم خاص
شدی لچهمن جدا اگر یکزمانی | نبودی رام را امن و امانی
نبودی رام را خواب و خور آرام | بسی اخلاص شد در لچهمن و رام
چو سایه رام و لچهمن هم به دنبال | ز رفتی دور از وی هیچ احوال

نخوردی رام بی لچهمن کهی چیز　　که این میکرد خدمت را بجان نیز
بدین مانند هم بهرت و چترگن　　میان خویش یکجان بوده یکتن
همه ایشان میان یکدگر خویش　　بجان اخلاص بوده پیش از پیش
همه ایشان بخدمت رام بودند　　دمی بی رام بی آرام بودند

خواستن بسوامتر رام چندر را و به مدد بردن بجنگ و کشتن دیوان

بسوامتر رکهیشر تا یکی روز　　که از زهد و تصوف داشتی سوز
ز برگ خشک و از بیخ گیاهان　　شده دل ساختی از سال و ماهان
جهان از طاعتش در خدمت او　　شهان بر خاک راهش وجه شاد او
جبین پر نور ماهی چارده سال　　نکردی روز و شب جز بندگی قال
نشستن گاه عابد بود در دشت　　که صحرا از طفیلش چون چمن گشت
بیامد پیش جسرت او ز ره دور　　که مجلس شد ز دیدارش پر از نور
زجا برخاست جسرت پایش افتاد　　بیا استاد پیشش تاج بنهاد

نمودش رای شاد از خورد و آشام | چو عابد کرد آنجا ساعت آرام
چو بشکفت گشت عابد گفت باری | که ما را آمدن زان گشت اینجای
یکی من جنگ خواهم کرد آغاز | نمودم عهد او تدبیر هر ساز
ولی راچش بسی کاران بدکار | که در هر جنگ می آرند آزار
رکهیشرهای و عابدها نکوکار | همه خوردند راچش های خونخوار
کنون خواهم ز لچهمن رام انگار | برم از خویشتن از تو مددکار
ازان خونخوار دیوان پاسبانی | کنند اینست شرط از مرزبانی
که بر درویش و سلطان پاسبانست | که چون بر گوسفندان دو شبانست
یکی تعطیل شاه از خواه ناخواه | بجا بسپار تا گیرم بخود راه
چو جسرت این سخن او کرد در گوش | بفکرت ساعتی سر برد بر دوش
بگفتا رام و لچهمن خورد سال اند | بدیوان جنگ کردن چون توانند
مبادا تر ز کشتن رای آشفت | دگر بارش بدیشان رای را گفت

تو قدر قوت آنها بدانی | که در گیتی چو آنها نیست ثانی

بشستش و بادبی هم گفت با رای | چو لچهمن رام دیگر نیست همتای

ز بس گفت و شنیدن گرد همراه | سروش و میوه و دل خواه تا ماه

سر از حکمی که فرمان نتابید | که او را برگزیده ایزدی دید

تواضع کرد و گفت از عاجزی چند | سلامت باز یابم مرد و فرزند

من از حکم تو کی پیچم بجز روی | جهانبانان ز تو هر یک مدد جوی

گرفت آن مرد را همراه خود زود | روانه شد به منزلگاه خود زود

یاد کردن رام چند و لچهمن دهنک بید یعنی تیراندازی از بسوامتر در راه

برون رفتند چون از شهر یک تیر | که بسوامتر به هر دو کرد تقریر

که چون از دفتر لاریب بی غیب | گرفتیم یاد علم تیر از غیب

چو اسم از بید خوانم از پی تیر | کند صد تیر از من یاد تکبیر

برام آموخت اسم و منتر چند | مخالف با سپاهش تا شود بند

رود هم تیر در هر جا که داند / عدو هر جا بود جانش ستاند

هم از یک تیر گردد تیر بسیار / زند بر خصم زنیسان تیر بربار

دگر آید منتر کش جای گیرد / بهر کس بر زنی در دم بمیرد

دگر منتر که آتش بارد از تیر / دگر منتر که آب آرد هوا قیر

دگر منتر که بارد سنگ هم کوه / دگر منتر که بارد مار انبوه

دگر منتر کمی از فلک جایگاه / شد هم برق و هم ژاله بناگاه

دگر منتر کز آن یک تیر شکر / شود دیوانه و مدهوش ابتر

دگر منتر که آتش خیزد از آب / که تا خشکی پذیرد بحر از تاب

دگر و زرش که چون آوازه شنود / زند تیری ز آوازه دهن زود

دگر اسمی که تا ترکش بماند / تهی از تیر چندان بر فشاند

دگر و زرش که تا از راست و چپ دست / فشاند بی‌خطا بر تیر از شست

دگر هر فن که آرد عیبه و دریش / کند دفع فسونش از هنر خویش

ز منتر هم ز رو رزش گر و بعت سلیم ... که رفت از جنگ دیوان هر دو را بیم

بگفتن بید منتر یاد کردند ... بهر منتر خواطر شاد کردند

زکیفیت گفت باشی پاک و هشیار ... که تا باشد هنر با تو مددکار

ز منتر بید چند انش خبردار ... ندارد اندرین گیهان کسی یار

که در جنگ مخالف فی فنانی ... ز منتر بید چون چندین بدانی

که بعد از هنر دانیدش که چیده است ... ریاضت گر کند آن در کسی هست

که از نار این آمد بید برجا ... بهر مهما داد با او کردگارا

بر همن ها که میخواهند دهند ... که نار این شود از بید خورسند

ولی این وقت تاریکست و تیره ... درین هنگام مردم هست خیره

همه یکبار کی پنهان شود بید ... ز شومی مردمان بدکار پید

نه طاعت نی ریاضت نه نکوکار ... همه بر یکدگر خواهند آزار

خداوندا درین دون پرور ایام ... مرا غافل مکن از ذکر فرجام

جنگ آنکس بیاید شاد مانست ... که زین مقصود از هر دو جهانست

گرفتن بتها کرد بوجسه بسوا مست در کبیسر در راه

چو بسوامتر و لچمن دگر رام | روان چون باد گردیدند از کام
میان خارزاری در رسیدند | بسی اشجار در هم پیچ دیدند
رهی تاریک بود از بیم جانکاه | که جا از هم گذر کردی نه آن راه
که تارک نام راچس گشت پیدا | که تارک او بچرخ و بر زمین پا
یکی کوه کلان چون میغ غرنده | سیاهی چشم او چون کوره تنیده
دو بازو پیش کلان ده گز درازی | خوراک از فیل و از اسپان تازی
چو ایشان را بدید از دور بد دید | دهن چون چاه وا کرده بخندید
بگفتا آمدی خود پای در گور | فلک دوران کرد بر هر یک شتاجور
بیامد سوی رام آن دیو بدخواه | دهانی برگشاده بدتر از چاه
بدیدن زشت و هم کردار و هم زشت | ستاده موی قالب سخت از دست
درختان زیر پایش بوده خاشاک | شود پامال می انداخت بر خاک

بیامد هرچه از بازوی از دو ... همی انداخت اندر وی بعقده

دد و وحش و بهایم هرچه می یافت ... فرو می برد جانب رام بشتافت

بدست آورد رام از کیش خود تیر ... بچالاکی کشید آورد و زه گیر

که پیکانش چو ماهی نیم مانند ... دو بازویش زد از نی دور افکند

دگر ناوک فشانده پای ببرید ... که زخمش بر زمین افتاد غلطید

برید از تیر دیگر فرق چون کوه ... فتاد او بر زمین چون سنگ کوه

که تا او بود کس آنجا نگذشت ... نه وحش و نه دد و انسان اندر آن دشت

جهان را هم رفت از دیو بد باک ... چو او را گشت صحرا پاک از وی

جنگ نمودن سوامتر و کشته شدن دیوان از دست رام و لچمن

چو سوامتر و آن هر دو برادر ... روان چون باد شد ز آنجا بیکسر

بمنزلگاه عابد در رسیدند ... رکیشر زاهد آنجا چند دیدند

که هریک از ریاضت زهد پیشه ... تن شان خشک چون برگ خزان نیز

وزان سر در تفکر باز بنشست / سر اندر جیب برد و دیده بربست

ندا آمد که بهر آفرینش / ترا آگه دم درین چرخ و زمینش

دمی برهما تصور کرد در خویش / ستاده دید خندان آشنا پیش

بشش و انگره و جرک خرسند / دگر شش گز ز برهما گشت فرزند

دگر نارد و اتری هم سنت نام / هویدا شد دگر اولاد فرخ جام

که آنها ریگی تارک جهان اند / مدبر کار بخشش منصب امکانند

چو زان لاهوت عالم گشت پیدا / هم از برهما شد و گشت هویدا

ذت و آدت گشتب و زن همانداشت / چو هر یک رخی اندر رخش داشت

ز تاریخی شنیدم شصت زن هم / که گشتب داشت نه زان بیش نه کم

جم و برن و گنبه جهه گستر / دیوته و آدم و گندهرب اندر

ازان باشد هویدا مرغ هم مور / دگر وحش و بهایم اندرین دور

ز دت عالم دیوته بری شد آنگاه / ز دت زاییده عالم دیو بدخواه

که اندر آسمان در گرد عالم | که می‌باشند در هر سو فراهم
والا زیجا از آن تشنه رچپ | رسد در دور در هر جا بگیرتا
که چون گنگ جا غذا از مرت گن | واکهه را هم پری هم هند و خان
بسی دیو دگر راکهس و هم اسر | و گرگند هرب و چون ناگ زاگهر
بسی دیو اگر بشن و هم اسر | دگر کس بود که او تا در دگر سر
که بید اگر جا اندر این دور | همه نگان گردون سی و شش گرو
در اینجا مختصر کردیم منظور | که در بید چهار اینها مفصل مسطور

ابتدای شرح و... آیین در بیان جگه چهار جگ می‌گوید

چنین گویند بر چهار جگ حسابی | درازی عمر در هندی کتابی
بسال صد ولی تقسیم هر سال | که از یک یوم روز هست احوال
که در یک یوم او دو چار اند | ز یک اندر جهان دادند خبر
که هر اندر بود هشتاد جگ شاه | ز یک جگ همچنین کردند آگاه

گرست ترتیای جگ دواپر نبود — دگر کلجوگ ولی سرجگ بدین طور

رود اول کرست جگ نام آنست — به نهصد لکهه سال آنرا بیانست

چهارم حصه را لکهه هم فزون ساز — دگر سه الف دان آنرا عیان ساز

درین جگ سرکی و راستی بود — در آن هنگام طاعت بود اندود

بخشنودی الهی هر که و مه — همه مردم چه از شهر و چه از ده

دگر دور تریتا نام آن بود — بیان آن دور نامی اینچنان بود

ده و شش نیز لکه بر عهابت جا — ازان برهمنها که اکنون هست هر جا

سه حصه مردمان آن جگ نکوکار — بطاعت اندر و شن رای کردار

سه حصه چیز نیکوئی در آن عهد — بذکر ایزد زبان مردم پر از شهد

شمارش سیزده لکهه سال مشهور — ولیکن اربع الف را ازمیان دور

جگ سیوم که دواپر می شمارند — برهمنها که یاد از بید دارند

شمارش هشت لکهه نیم لکهه بیش — فزون هم چار ده الفای نکوکیش

جگ چارم که کلجگ هست اکنون — سه حصه مردم این بدکاره دون

ازین جگ چار لکهه سال تعداد — دگر هم سی دو الف افزون کن یاد

چهل و سه لکهه همه سال دانی — دگر عشرین الف افزون بخوانی

چنان روزی که برهما چون شود شام — رود برهما شب در خواب آرام

در آن شب طبقهٔ ارض و سما هم — شود پر آب گردد زیر و بر هم

دگر روزی کند برهما ز سر نو — جهان را خلقت از انس و دانو

دگر طیر و وحوش و دد دگر هم — دگر اندر شود دیپ ادگر جم

بدینسان پس صد سال آخر پذیرد — دگر برهما برآید هم بمیرد

چنین برهما هزار و یک شمارند — برهمن ها که یاد از بید دارند

نه جاوید است خلق خلقت او — که داند خالق از رازی ز سر نو

به ست جگ عمر آدم بود لکهه سال — دهم حصه ترتیا ماند خوشحال

به نه حصه دواپر شده کم گشت — به کلجگ عمر کم نه حصه هم گشت

درازی عمر و نیکی و خیر است / شود بعد از عمر از سر بدیت

در نسب نامهٔ رامچند که عالم از نور جمال خود منور فرموده میگوید

ازان روزی که عالم گشت پیدا / زمین و چرخ و انجم شد هویدا

شد از خورشید تاجی نامور نور / بجاه و قدر چون خورشید پرنور

بنوت بن مرا ورا نام بوده / ز شاهی تاج او بر چرخ سوده

از اولاد و نامی شاخ در شاخ / شهان بودند زیر نیلگون کاخ

چو ماهی رای بهاگرت پاک / سر از مهر فروز افروز بر خاک

حمید و شاه دلیپ و رگهه شد شاه / از و شد تاج روشن نیز از ماه

برنج شد رای جسرت مرزبان هند / ز عدل و لطف او شد ملک خورسند

جهانبانان ز هر اطراف و اکناف / بحکمش بنده گشته قاف تا قاف

وزیرانش بشت و مادی نام / که شاه خلق زانها داشت آرام

سپاه و خلق را مانند فرزند / همی داشت آن شاه خردمند

نشد فرزند او را تا که شد پیر ازان حیرت همیشه بود دلگیر

که ثمرهٔ زندگانی هست فرزند عزیز و ارجمند است و جگربند

تضرع مینمود اندر شب و روز که ایزد کن مرا بر کام فیروز

همیشه آرزوی فرزند میداشت بدنیا تخم نیکوئی همی کاشت

ز عابد و از رکهیشرها همی جوی مدد میخواست انشاه نکوخوی

رکهیشر نام بود است او رکهیشرنگ براجه جگ فرموده بفرهنگ

که مشک و عود و صندل عطر بسیار بجگ افروختند از بهر آن کار

رکهیشرهای نامی با زبرگاه فراهم آمده انجای دلخواه

بعابد بار کهیشه با برهمن بهر یک سیم و زر بخشید صد من

بسی الماس و مروارید و یاقوت بدادش با برهمنهای فرتوت

بسی خیرات کلهه در گاه لیغنه مود مهیا هرچه در گنجور او بود

دگر گاووت گاو ماده و نر بدادش با برهمنها بسرود

که تا از غم سر یک سر نهادند | به درگاه ایزدی دستی گشادند
بایزد ما پسند افتاد کارش | ز طاعت راستی او گشت یارش
شد اندر انجمن از چرخ آواز | که راجه را ز سر شد زندگی باز
ترا ابنای نامی آید از نور | که این حکم تو مقبولست و منظور
حلول از بشن خواهد شد پدیدار | کند در دور او گیتی نکوکار
بود دانا توانا نیک کردار | بر آرد بیخ دیوان را به پیکار
بماند نام نیکش جاودانه | بهر اقلیم شهره ده و خانه
شد اندر خانهٔ او چار فرزند | چو خورشید درخشنده خردمند
ازین آواز راجه شادمان گشت | بدین امید مدت چند بگذشت
ز کوسلیا بزاد رام روشن | بهرت تازه از کیگی چون گل گلشن
شده سمترا دو فرزند پرفن | یکی لچمن دگر نامش شترگن
که راجه را بجان دلبند بودند | جگر را گوشهٔ پیوند بودند

شد از آن یک دو سال چون سه تو ... نکو گفتار شیرین خوی خوش رو

از آنها رام را میداشتی دوست ... بدانستی که او دانا نکوخوست

دمی کز پدر ماندی جدا رام ... نماندی رام را تسکین و آرام

درونی دیده روشن همیداشت ... که از وی دیده خود روشن بجا داشت

شب و روز بدیده پاسبانی ... نمودی بهر میوه زندگانی

چو او را هفت سال عمر افزود ... بخواندن روز و شب تاکید فرمود

برهمن شاستر خوانده اهل ... که هر جا بود اندر دهر اکمل

بخواندن بر هنر کردند تاکید ... چو گفتندی بگفتش یاد کردید

چنان در شاستر گشته کامل ... ز بید و از هنر پر هوش کامل

چو عمرش شد شمرده چار ده سن ... به تیر و قوس هم گشته پر فن

همه آداب گیتی و سپاهی ... به تیغ و دشنه و تدبیر شاهی

همه تدبیر جنگ و عدل خوانده ... ز بید و از بنه دیگر نمانده

به فیل و اسپ در دایم به تدبیر | سواری ساختندش دامش تیز
چنان انداختی تیری به انداز | نشانه دوختندی از سر موی
به تیر انداختن خستی هنرمند | که هر تیری بلی از سو فار پیوند
ز رو مین ساخت مرغی شاهانه | معلق بسته چون چرخ و زمانه
نگر دیده زده در دمش آن تیر | گهی یک تیر گاهی صد زره تیر
ز رفتی گور و آهو شیر در دشت | ز پیش تیرشان کز پیش بگذشت
شده درگرد عالم اینچنان رام | نشد در شهر با دو هیچ بنام
پدر از رام چندان شادمان بود | که از شادی سرش بر آسمان بود
میان رام و لچهمن بود اخلاص | که شد افسانه اندر عام و هم خاص
نشدی لچهمن جدا گر یک زمانی | نبودی رام را امن و امانی
نبودی رام را خواب و خور آرام | بسی اخلاص شد در لچهمن و رام
چو سایه رام و لچهمن هم به دنبال | ز رفتی دور از وی هیچ احوال

بخوردی رام بی لچمن کجی چیز | که این میکرد خدمت را بجان نیز
بدین مانند هم بهرته و چترگهن | میان خویش یکجان بوده هم تن
همه ایشان میان یکدگر خویش | بجان اخلاص بود و بیش از بیش
همه ایشان بخدمت رام بودند | دمی بی رام بی آرام بودند

خواستن بسوامتر رام چندر را و بردن بجنگ و کشتن دیوان

بسوامتر رکهیشر تا یکی روز | که از زهد و تصوف داشتی سوز
ز برگ خشک و از بیخ گیاهان | تنش را ساختی از سال و ماهان
جهان از طاعتش در خدمت استاده | شهان بر خاک راهش رو نهاده
جبین پر نور ماهی چارده سال | نکردی روز و شب جز بندگی قال
نشستن گاه عابد بود در دشت | که صحرا از طفیلش چون چمن گشت
بیامد پیش جسرت او ز ره دور | که مجلس شد ز دیدارش پر از نور
ز جا برخاست جسرت پایش افتاد | بپا استاد پیشش تاج بنهاد

نمودش رای شاد از خود و آشام
چو عابد کرد آنجا ساعت آرام

چو بیکس گشت عابد گفت باری
که ما را آمدن زان گشت اینجای

یکی بن جنگ خواهم کرد آغاز
نمودم بهر او تدبیر هر ساز

ولی راچس بسی کاران بدکار
که در بن جنگ می آرند آزار

ز کیشرهای و عابدها نکو کار
همه خوردند راچس های خونخوار

کنون خواهم ز لچهمن رام نگار
برم از خویشتن از تو مدد کار

ازان خونخوار دیوان پاسبانی
کنند از نیت شرط از مرزبانی

که به درویش و سلطان ناشبانست
که چون بر گوسفندان دو شبانست

بکن تعطیل شاه از خواه ناخواه
بما بسپار تا گیرم بخود راه

چو جسرت این سخن او کرد در گوش
بفکرت ساعتی سر برد بر دوش

بگفتا رام و لچهمن خورد سال اند
بدیوان جنگ کردن چون توانند

مبادا تر زکشن رای آشفت
دگر بارش بدغیسان رای را گفت

تو قدر قوت آنها ندانی | که در گیتی چو آنها نیست ثانی
نشست و بامدی هم گفت با رای | چو لچهمن رام دیگر نیست همتای
ز بس گفت و شنیدن کرد همراه | سروش و میوه و دل خواه داده
سر از حکمی رکهیشر زان نتابید | که او را برگزیده ایزدی دید
تواضع کرد گفت از عاجزی چند | سلامت باز یابم مرد و فرزند
من از حکم تو کی پیچم بجز روی | جهانبان ز تو هر یک مدد جوی
گرفت آن مرد و را همراه خود زود | روانه شد به منزلگاه خود زود

یاد کردن رام چند و لچهمن دهنک بید یعنی تیر اندازی از بسوامتر در رود

برون رفتند چون از شهر یک تیر | که بسوامتر به هر دو کرد تقریر
که چون از دو قمر لاریب بی غیب | گرفتم یاد علم تیر از غیب
چو اسم از بید خوانم از یکی تیر | کند صد تیر از من یاد بگیر
برام آموخت اسم و منتر این چند | مخالف با سپاهش تا شود بند

رود هم تیر در هر جا که خواهد — عدو هر جا بود جانش تباهد

هم از یک تیر گردد دسته پیدا — زند بر خصم زیشان تیر برپا

دگر آید ز تیرکش جای گیرد — بهر کس بر زنی در دم بمیرد

دگر منتر که آتش بارد از تیر — دگر منتر که آب آرد هوا قیر

دگر منتر که بارد سنگ هم کوه — دگر منتر که بارد مار انبوه

دگر منتر که می از فلک جانکاه — فتد هم برق و هم ژاله ناگاه

دگر منتر که از یک تیر لشکر — شود دیوانه و هوشش ابتر

دگر منتر که آتش خیزد از آب — که تا خشکی پذیرد بحر از تاب

دگر ورزش که چون آوازه بشنود — زند تیری ز آوازه دمش زود

دگر اسمی که تا ترکش بماند — تهی از تیر چندان برفشاند

دگر ورزش که تا از راست و چپ دست — فشاند بی‌خطا بر تیر از شست

دگر هر فن که آرد دشمن پیش — کند دفع فسونش از هنر خویش

ز منتر هم زور زورش کرد تعلیم ... که رفت از جنگ دیوان بر دو را بیم

بگفتن بید منتر یاد کردند ... بهر منتر خواطر شاد کردند

رکهیشر گفت باشی پاک و هشیار ... که تا باشد هنر با تو مددکار

ز منتر بید چند انشش خبر داد ... که دارد اندرین کیهان کسی یاد

که در جنگ مخالف نی فشانی ... ز منتر بید چون چندین بدانی

که بعد از هنر دانندش که چند است ... ریاضت گر کند آن کس که دانست

که از نار این آمد بید بر چار ... به برهمها داد با او کرد گفتار

برهمن ها که میخوانند در هند ... که نار این شود از بید خورسند

ولی این وقت تاریکست و تیره ... درین هنگام مردم هست خیره

همه یکبارگی پنهان شود بید ... ز شومی مردمان بدکار پی بید

نه طاعت نی ریاضت نه نکوکار ... همه بر یکدگر خواهند آزار

خداوندا درین دون پرور ایام ... مرا غافل مکن از ذکر و جام

بجنگ نفس یادت شادمانست ... که این مقصود از هر دو جهانست

گرفتن ناگه دیو کبند بسوامسته رگهبیر و برادر

چو بسوامتر و لچمن دگر رام | روان چون باد گردیدند از کام

میان خارزاری در رسیدند | بسی اشجار در هم پیچ دیدند

رهی تاریک بود از بیم جانکاه | که طایر هم گذر کردی نه آن راه

که تارک نام راچس گشت پیدا | که تارک او به چرخ و بر زمین پا

یکی کوه کلان چون میغ غرید | سیاهی چشم او چون کوه نیشد

دو بازویش کلان ده کروه زاری | خوراک از فیل و از اسپان تازی

چو ایشان را بدید از دور بد دید | دهن چون چاه وا کرده بخندید

بگفتا آدمی خو و پایی در گور | فلک دون کرد بر هر یک شما جور

بیامد سوی رام آن دیو بدخواه | دهانی برگشاده بدتر از چاه

بدیدن زشت و هم کردار و هم زشت | ستاده موی قالب سخت از دست

درختان زیر پایش بوده خاشاک | شکوه پامال می انداخت بر خاک

بیامد هرچه از بازوی از دو | همی انداخت اندر وی بهنود
دد و وحش و بهایم هرچه می یافت | فرو می برد جانب رام بشتافت
بدست آورد رام از کیش خود تیر | بچالاکی کشید آورده زه گیر
که پیکانش چو ماهی نیم مانند | دو بازویش زد از نی دور افکند
دگر ناوک فشانده پای ببرید | که راچش بر زمین افتاد غلطید
برید از تیر دیگر فرق چون کوه | فتاده بر زمین چون سنگ کوه
که تا او بود کس آنجا نه بگذشت | نه وحش و نه دد و انسان اندر دشت
جهان را هم رفت از دیو بدباک | چو او را کشت صحرا شد از و پاک

جنگ نمودن سواهتر و کشته شدن دیوان از دست رام و لچهمن

چو سواهتر و آن همه دو برادر | روان چون باد شد از آنجا بجنگ
بمنزلگاه عابد در رسیدند | زکینه زاهد آنجا چند دیدند
که هر یک از ریاضت زرد پیر | تن شان خشک چون برگ خزان

چو آمد بشهر از تقیب دادند — بشادی گنج بخشش گشادند

وزان پس پیش مادر شد دلیران — سحر در وقت خورسندی دلیشان

رضای مادران و والدینه رد کرد — رضا آن هر دو قبله تا ابد کرد

ز خدمت رام حسرت شادمان شد — بنام او خانه دانه مهربان شد

سحر که رام از بستر چو می جست — پدیدار آمدی و دست می بست

که زان پس گوش بر هر شنید داشت — ز قول نیک و از بد هم خبر داشت

چنان کردی که در هر دو جهان کار — بکار آید همیشه بود هشیار

همی پرسید زان فرزند هشیار — بهر دم راز و چاره بهر دشوار

پدر چون دید او را خلق با هوش — تبد پیر و خرد او گشت هم گوش

جدا از خویشتن یکدم نمی کرد — که نوری چشم بود مرهم درد

همه امرا با او همراز بودند — ز نیک و بد با او دمساز بودند

رعیت شاد ملک آباد خورسند — خدا خشنود زان فرزند دلبند

رگیشر عابدان داشتی دوست | ز خدمت عابدان بر شاه نیکوست

بده دو سال بعد از خوی درشه | به نیکی گشت نام رام در دهر

رفتن بهرت به در باد هامان و بیان نیکوئی و درد و زبان

بدینگونه چو مدت چند بگذشت | ز خدمت رام بهرت شادمان گشت

بهرت را نزد خود طلبید یکروز | به خلوت گفت ای نور دل افروز

بقا تو خود حاجت شاه ملتان | که دارد مهر دورا دیده جان

که او کمچند اینجا بهر تو ماند | به زحمت هم شد و اکنون چنین خواند

همی خواهد که با تو سوی خانه | رود رفته و از اینجا شادمانه

تو همراهش برو تا چند آنجا | چنان باشی بخدمت او چو بابا

که خدمت با بزرگان لازم آید | شفقت از بزرگان چنین باید

چو خواندن یکزمان غافل نباشی | با وشش یکزمان شامل بباشی

هم از بید و پران و شاستر چند | بیاد آری که تا باشی خردمند

کمان و تیر ورزش را کنی مش — گذشتی هم چوگان ای نکوکیش

سواری فیل و اسپ و رتهه پایها — بهر اسلح کنی ورزش شبانروز

قدم در راه نیکی داری از هوش — به بید و شاستر داری دل و گوش

همه تدبیر خوانیدی چاره رای — که باشد ملک و لشکر با تو بر جای

بصحبت بید خوانند برهمن — بآمیزی بیاموزی همه فن

بیکی سر از طاعت مقرر — کند طاعت مقرر بر خردور

همیشه حال خود با من نویسی — زخواندن در حقیقت من خویسی

زمادر خود رضا کیه دعا خواه — چه حاجت میر و دفتر را بهمراه

چنین کن هم تو همراه باشد — به نیک و بد ز تو آگاه باشد

بهرته بر خاست خود را بر رضا کرد — سحر خاست طاعت حق را ادا کرد

چو حاجت خواست رخصت خانه خویش — چتر کن همه تنه را ورد و پیش

شده رخصت برای هستنا پور — چه حاجت از شهر از راه بر دور

که تا منزل بمنزل راه طی کرد — بهرته را شادمان در راه می برد

بشهری خویشتن آمد شتابان — رخش از خرمی چون ماه تابان

بهرته گفته پدر را یاد آورد — بعلم و تیر کوشش روز و شب کرد

چترگن نیز با او در برابر — بخواندن هم بورزش شد شهیر

همه آداب گیتی و سپاهی — همه تدبیر چاره پادشاهی

برهمن رایشان دادند اخبار — بعدل و تیغ ها گشتند هشیار

که تا یک سال در خانه نیای — کشیدند از پدر مادر جدایی

پدر خود را بنامه شاد کردند — هنرها خویش در وی یاد کردند

نوشتن نامه بهرته و چترگن برای ملک از همه حقیقت

ز نامه بهرته و از نامه چترگن — درو مذکور بوده از همه فن

بسی شد شادمان از خواندن رای — که شکر از خدا کردند بر جای

چنان دانست شان گشتند قابل — هنر هر چاره کردند حاصل

که شایسته پسر شادی بجانست | که میوه زندگانی جاودانست
بر این آرام تسکین گشت خاطر | که باید هر چه با او بود حاضر
که تا هر چار سو تا شور دریا | که در زیر نگینش شد مهیا
جهانبان ولایت باج میداد | که از دیگر بدیگر تاج میداد
که سکه سیم و زر بنام او بود | همه اقلیم در عدلش بیاسود
تو میدانی که این حکم بزنیکی است | زنیکی شیوهٔ بهتر و کرمیت
که باران وقت می بارند هر سال | زمین پر میوه و کیهان بخوشحال
بد و یک سال فشاندند در کشت | که تا شش سال میروئید بر کشت
سیوم حصه زغله گرشاه نیز | جهانبان می گرفتی اندرین مرز
که بس نیکی زخاص و عام می کرد | پسر پیش پدر هرگز نمی مرد
زنی بیوه نمی شد هم ز تقدیر | همیدادی ماده گاوان چار که شیر
کسی مفلس نبود آنگاه زنخاس | نه در دل غم نه از گردون گزند

همه مردم ز شیوه جهل مشغول — کسی شیوه کسی دیگر مقبول

همه تجار صاحب زر نکوکار — پر از مشک و عنبر هر کوی و بازار

به شهر اندر یلان دایم به ورزش — ز تیغ و ناچخ و چنب انجار کش

به هر خانه پر از شادی خوش آواز — همه مردم ز بهجتین خانه پرداز

به هر خانه چه از عام و چه از خاص — همه عبده او وه با نیه با خلاص

برهمن در عبادت چون ملک خوی — جهانبانان ز ایشان در رضا جوی

هر آنچه از نیک و بد برهمن گفت — همان می شد به هر کس هر سخن گفت

ز کهتر در عبادت در بیابان — به تابستان و باران هم زمستان

که چهتری شیوه جز جان سپاری — نکردی بر گشت از جسم کاری

ز بس سود و مزارع با تجارت — با ایشان بود از بید آن اشارت

نه فسق و فجور و نه کس حسد بود — کسی با دیگر با هم نه بد بود

نه عیاری نه دزدی بود و شر آر — نه مظلوم و نه از ظالم بد آزار

دروغی نه خلاف از قول و از عهد ‌ ‌ ‌ همه کس در وفاداری هم از جهد

کسی از وعده هرگز نه افتاد ‌ ‌ ‌ ولی از قول جان می‌داد بر باد

نگارش مشورت جسرته با وزیران که رام را ولی عهد باید نمود

چنان از بالمیک آمد سخن یاد ‌ ‌ ‌ چو ملک از عدل جسرت گشت آباد

نشست و با وزیران شاه یک شب ‌ ‌ ‌ بطلبید و سخن بگشاد از لب

که من بد فال بد کردار هر روز ‌ ‌ ‌ همی بینم درین دوران غم‌اندوز

تزلزل بر زمین افتد بهر گاه ‌ ‌ ‌ گرفته ماه و خور دیده درین ماه

زحل و مریخ هم آمد بیک جای ‌ ‌ ‌ که زاید حادثه امروز و فردای

ستاره نحس هر شب می برآید ‌ ‌ ‌ ازان آشوب فتنه چند زاید

درختان غیر موسم غنچه و بار ‌ ‌ ‌ برآوردند این هم زشت بسیار

دگر اعضای من از چپ بپرزد ‌ ‌ ‌ دلایل بر حوادث سخت ورزد

درین شبهای نافرجام بد خواب ‌ ‌ ‌ چه می‌بینم ندارم از ان بخود تاب

که خوابی دیده ام امشب نکو رای / که از طلا درخت افتاد از پای

دگر مرده بخواب آمد در آغوش / کشد سربار دیدم زر دش بر دوش

دگر در خواب زن حبشی بهر شب / بمن صحبت کند خاید لب از لب

کنم چون غسل باید خشک سینه / برآرد مرگ با من سخت کینه

دگر بی ابر می بینم جهد برق / ز فرق ظاهر شود بی ابر در رق

نبینم قطب و زهره را شب نور / نبینم کهکشان در لیل دیجور

دگر نوری که باشد گرد مهتاب / نمی بینم شب نیکو درین باب

ستاره خورد در سر شب دگر هم / نمی بینم شب شد عمر من کم

دگر از قالبم بو مد برآید / دگر بی فرق سایه می نماید

نشیند پای من در خاک ره هم / مرا از فال بد از مرگ شد بیم

شدم یکبارگی ناگاه لاغر / مرا از مرگ خود گردید مخبر

به تعبیر این شما باشید آگاه / که این فال بد زشت آمد باشاه

شما دستور دانا نیک خواهید — همه نیک و بد دایم گواهید

که چون من سلطنت بسیار کردم — نصیبی بهره هم از اقبال مردم

عمر بر باد شد آخر شتابان — چو بادی شد سر اندر بیابان

درازی عمر باشد گر بیک سال — شود در عاقبت آن نیز پامال

اگر در دست باشد هفت اقلیم — شود در روز آخر عاقبت بیم

کنون بر فرق ما آمد سفیدی — شده بر زندگانی نا امیدی

جهان بسیار یاری آورد پیش — گهی بیگانه سازد گاه با خویش

کنون در زندگی خود ام را تخت — سپارم پادشاهی را دهم رخت

که او قابل خردمند است خوشخوی — برد اقبال دولت آورد روی

شما آرید چندان اندرین جهد — کنم تا رام را فرزند ولی عهد

روم من باز در گوشه عبادت — که در آخر بدست این سعادت

که مانند بزرگان دیده خویش — ریاضت آورم هم بندگی خویش

بشست و با بدی هم گفت باری — همه بر حکم تو هستیم بر جای

که من هم فال بد می بینم از چند — که بد گویند او را بر خردمند

شما در رنگ آتش هست بر شام — مقصور می کنم این غیبت فرجام

شغالان نیم شب آواز فریاد — کنند این فال بی باست نا شاد

کند چند شب آواز ناگاه — کنند از حادثه جان کاه بیگاه

بگشا من تامل می نمودم — تو هم گفتی که هم از تو شنیدم

بشست و گفته هیچ کاج نیز آخر — به سر طاعتی کردند و انکر

همه بهتر که شد در زندگی خویش — و بد افسر کنند در بندگی خویش

کنون رام است روشن تر بهر هوش — نبود آر و دل و هم دیده گوش

چو شب بگذشت روشن گشت خورشید — برون آورد شاه از راز قید

پر از هوش خردمند است دستور — ستم هم دگر بادی مشهور

بخود خوانده با تنها گفت بسیار — که چون بر من سعیدی شد پدیدار

کنون وقت عبادت آمد پیش | براه و رسم اجداد و پدر خویش

سپارم رام را از سر گرانبار | شما باشید با او نیک کردار

چو رام آمد باو فرمود از جهد | که تا فردا ترا سازم ولیعهد

برهمن هارا دانا را بفرمود | که باید هرچه تا سازند موجود

بفرمودند آب از بحر و از گنگ | دگر افسر مرصع از زر او رنگ

دگر زنجیر فیل و اسپ رتهه فوج | دگر خلعت لطیف و چند خوشبو

گیاه و گل بو چیزی که فرجام | بیارند چون جلوس آنگه کند رام

باوردن خستاوند هر سوی | شد این شهرت بشهر و دیه هر کوی

رعیت شادمان شد هم سپاهی | چه فرخ رام راند بادشاهی

پدر چون دوست تر فرزند دارد | مراد جان و دل خورسند دارد

هم از خورد و بزرگی هر یکی شاد | خوش آن دور عهد او باشم خوش آباد

ز مجلس راجا چون برخاست فرمود | دو دستور گوید رام را زود

که روزه بدارد روز و شب نیز
که سیتا هم کند روزه بهر چیز

تمامی شب بود بیدار و هوشیار
به تیغ و قوس خود باشد خبردار

بشد آمد چنین پیغام را داد
که سیتا رام شد شاد و دلشاد

همه شب منتظر بیدار ماندند
ثنا و شکر ایزد را بخواندند

که فردا تخت افسر یابم از رای
بسی شکرانه حق کرد بر جای

فرو آموختن کنیزک کیکی جهت اخراج کردن رام صاحب از ملک

چنین گویند از مادر بهت داد
بر ایوان شد ولی در شام ناگاه

بهر اطراف و جانب شهر نگریست
که شهر و کوی را آراستن چیست

پرستاری دگر از مادر رام
بر ایوان بود از وی جست این کام

که بر در کوسلیا چه انبوه
شد از میوه و گل هر طرف کوه

برهمن بید میخوانند چندان
شد آمد هر طوایف نیست چندان

ترنم نغمش میگویند هر ساز
چه از شادی و مهمانی است آواز

که این شادی و مهمانی از آنست | که فردا رای رفتن مان برآیست
کنیزک را چو پاسخ داد زینجا | که تاج و تخت یابد رام فردا
کنیزک این خبر از وی چو بشنید | فرود آمد ز کاخ غصه پیچید
بیا در بهرته گفتش پاسخ دانی | که را چه با تو بد بود از نهانی
بهرته را شه فرستاده بتلمان | به رام اکنون دهد اورنگ کیهان
مرا او را کیکئی گفت آنچنان باز | ز بس بشنو سخن باریکبا ز راز
کلان رام است او را می سزد تاج | که مهتر کهتر از نیست محتاج
دگر بارش کنیزک گفت با ماه | چرا داری چنین اندیشه کوتاه
کند چون راجه جسرت جان ادا | بدار و مادرش را قدر و مقدار
کنیزک را د بار انجیان گفت | سخن چون در اکنون بر زبان سفت
که شایسته خردپرور نمو رام | چو کوسلیا مرا دارد ز اکرام
بهرته را نیز دلجوی کند رام | که او قابل خردمند است و نام

بزرگان کنند خدمت سزاوار — بجز نیک و بدان باشد خبردار

کنیزک بار دیگر گفت زینسان — تو ئی نادان شوی آخر پشیمان

بهر ته را غم نداری یه غم خود — خوری غم را چو سلطان جهانش

بهر ته دایم کمر بسته غم اندوز — بپا استاده باشد در شب و روز

که سلطان را نباشد مهر و پیوند — نه پروا از برادر نه ز فرزند

شریک از رنج و راحت تو زجاوید — غنیمت زد ولت با راحت امید

کنون تدبیر کن وقتیست تدبیر — که هم از شست تو بیرون نشد تیر

با و پرسید ای بهدر دم ساز — که در نیک و بدم بودی تو همراز

زبس گفت و شنیدن زاد مرژ — طبیعت کیکئی شد سخت اندوز

کنیزک گفت ای بانو ز پر هوش — کنون میگویم آن با تو بکن گوش

در آن وقتی که راجه بود برنا — بخوبی روی تو بوده است شیدا

بغمزه هوشش از دل وی ربودی — بخو خال و زلف رخ خود نمودی

جدا یکدم ز تو راجه نمی شد — اگر برقی جدا می شد هم از خود

دران هنگام دیوان سخت خونخوار — زبون کردند اندر راز پیکار

که اندر بر در راجه زدند کار — تفنگ سخت آن دیوان نگونسار

ترا هم برد با خود رای همراه — که مهجوری تو یکدم بود یکماه

چو روزی چند با دیوان شده جنگ — بآخر وقت دیوان سخت شد تنگ

دران ناورد راجه زخم کاری — بخورد از دست راجس کوه داری

تنش نازک شده زان زخم بیمار — باندر شد بخاطر رای آزار

بهر کس چون ز زخم آمد دران جنگ — شب میخورد دوا از نیرنگ

شده زان زخم غمگین رای بسیار — که زخمی رای میخوردند خونخوار

ترا ایمی بیاد آید ز مرشد — که راچس را شود سر روی آن رد

همی خواندی شب بیدار بودی — بسی شب اندران غم یار بودی

که راجه را زان آسیب برسید — تو خوش شادمان چون باز کردید

بگشا هرچه میخواهی ز من خواه / بسی سوگند راجه خورد آنگاه

تو گفتی من دو قول خواهم از رای / اگر پیمان درست آری و بر جای

بهر وقتی که خواهم زو تمنای / بجا آری دو پیمان را بپایی

کنون آن هر دو قول از وی بجویی / چو رای آید باو، پیمان بگویی

بیک قول بهرته را بخش دیهیم / بقول رام را کن خارج اقلیم

بگو تا رام باشد چارده سال / بدست آید بهرته برگشت خوشحال

که راجه راست گو هرگز ز پیمان / نتابد تا بود در کالبد جان

کنون وقت زین کنکاش بگریز / ز راجه هر دو پیمان خواه برخیز

بپایش کیکئی چون کرد در گوش / بجا یاد من آمد هم از هوش

که این قول دو از راجه بجویم / و یا از زندگانی دست شویم

بهرته از شاه یابد تاج شاهی / دهم چیزی که خاطر خواه خواهی

چنین گفت و ز تن زیور برآورد / بکنج غم نشست دل پر از درد

درخواست کردن کیکیی از راجه دسرتهه که رام را از ملک اخراج نماید

مقرر کرد دسرت رای انجب	که فردا رام را سازم ولیعهد
چو شام افتاد راجه خرم از تخت	رخش چون گل خندان خاست از جب
بخور سندی بسوی کیکیی شد	که سیلی خاطرش با وسیی بد
شبستان کیکیی را دید تاریک	نه شمع و نی نشاط افزا تاریک
نه عطر و نه بخانه آسایش دلاویز	نه نغمه و نی ترنم راحت انگیز
نه خورد و نه آشام شاهانه در آب	شبستان دید چون ماتم غم افزا
ز که بانوی کاخ جاتی پی دید	سومترا را ز حیرانی بپرسید
سومترا گفت این ماهی گل اندام	بماتم خانه رفته است در شام
شد انجا رای او را دید بر خاک	گریبان دید او را چاک در چاک
پریشان دید موی او خراشید	روان آب از دو دیده روشنش دید
مر او را رای گفت ای سیمتن چیست	دلت پر ماتم و اندوه از کیست

چرا بیخود بخاک اندر فتادی / بخاص و عام امروزست شادی

که فردا رام را سازم ولی عهد / مقرر شد بامرایان همین عهد

ترا هم جای شادی هست امروز / چرا افتاده بیخود غم اندوز

چنین تا چند ساعت گفت آن رای / جوابش داد آن بانوی بدرای

که ای راجه تو هستی راستی گوی / مرادی برد و گوی از راستی جوی

بدانوقتی که دیوان سخت کرده / باندر جنگ می‌کردند پایدار

بامداد آن زمان اندر ترا برد / ترا بهتر ز خود در زور بشمرد

چو زخم آمد ترا من روز شبگیر / چه بیداری کشیدم هر شب قیر

همین قولی دو کردی تا شوی شاد / وفاکن عهد و وعده خویش کن یاد

زبانو این سخن بشنید چون شاه / بگفتا گفته ام اکنون زمن خواه

بخواهی سر چه زان وعده من امروز / بگو با من چرا باشی غم اندوز

همان عهد بجا آریم اکنون / ز تو بی خویش برگرد دلبر دون

متاع از نقد و از اجناس و تسلیم ‌ ‌ ‌ ‌ بخواه از من زر و یاگو بر و سیم

بگفت اینگاه آن بانوی بدهوش ‌ ‌ ‌ ‌ چنان آن داه کرده بود پرجوش

بیک قول بهرته را بخش و بهیم ‌ ‌ ‌ ‌ بقول رام جنا ج کن زو تسلیم

رود تا رام بیرون چارده سال ‌ ‌ ‌ ‌ بهرت اینجا بود با تاج و اقبال

چو جسرت این سخن بد کرد در گوش ‌ ‌ ‌ ‌ سخن کی افتاد حیران ماند خاموش

تو گر افتاد سخت از آسمان سنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ز تلخی آن سخن شد رای دلتنگ

ز بیهوشی بجا آمد چنان گفت ‌ ‌ ‌ ‌ دلت از رام زینسان چون برآشفت

ترا فرزند چون بهرت است اهم ‌ ‌ ‌ ‌ چرا دانی تو او را از بهرت کم

چو من در کرده عالم نیک نامم ‌ ‌ ‌ ‌ نکوئی از من و خود چون گنی کم

که از گفتهٔ زنی بدخوی بیجا ‌ ‌ ‌ ‌ چرا از رام جسرت گشت بیزار

ازین گفتار بگذر و باز آی ‌ ‌ ‌ ‌ که تا ماند نکونامیت بر جای

بخواه از من منال و مال بسیار ‌ ‌ ‌ ‌ بخواه از من ز اسباب زرین کار

چسان خارج کنم او را از اقلیم | مرا هم تا نباشد از خدا بیم
بخدمت من همیشه رام چست است | بفرمانم ببندد دو به کمر دست
بهر نیک و بد از من سر نتابد | بفرمانم ز جان هم بر نتابد
براجه بار دیگر سیمن گفت | نباید قول و پیمان خویش بشکست
که تا در کالبد جانست هشیار | نگردد کس ز قول خویش زنهار
بخاطر رام چون کردی زپیمان | که بر گردی کنون از قول ایمان
به دوزخ سیر و کاذب جاً | نباشد چون خلاف از عهد بر کار
اگر قولی بدست آری و بر جای | نشوی در هر دو عالم نامورا
چو او گفته چنان راجه چنین گفت | چرا هر بار میگوی چنین سخت
چه تقصیر نموده رام خوشخوی | چو بیرانی رود تنها بهر سوی
خبر از قول من گر رام یابد | سر از فرمان من هرگز نتابد
ببینم گر رخش چون ماه تابان | بمیرم او رود چون در بیابان

چسان خارج کنم او را ز اقلیم — مرا هم تا نباشد از خدا بیم

بخدمت من همیشه رام چست است — بفرمانم به بندد بر کمر دست

بهر نیک و بد از من سر نتابد — بفرمانم ز جان هم بر نتابد

براجه بار دیگر سیمتن گفت — نباید قول و پیمان خویش بشکست

که تا در کالبد جانست هشیار — نگردد کس ز قول خویش نهار

بخاطر رام چون کردی ز پیمان — که برگردی کنون از قول پیمان

بدوزخ میرود کاذب بلا جا — نباشد چون خلاف از عهد بر کار

اگر قولی بدست آری و بر جای — نشوی در هر دو عالم نامور رای

چو او گفته چنان راجه چنین گفت — چرا بر بار میگوی چنین سخت

چه تقصیری نموده رام خوشخوی — چو ویرا نیفرود شها بهر سوی

خبر از قول من گر رام یابد — سر از فرمان من هرگز نتابد

نبینم گر رخش چون ماه تابان — بمیرم او رود چون در بیابان

چرا ضایع کنی ما را ستمکار / زنی ما را به پیش ار رفته چون مار

شوم من در جهان جاوید بدنام / کنم جشن فرخ چون از فلک دام

چه آن قول و پیمان با تو کردم / به دست خویشتن چون زهر خوردم

همه شب از تاسف دست مالید / پشیمان بود چون دولاب نالید

خداوندا به رام اکنون چه گویم / نخواهم زندگی خود مرگ جویم

بگفت ای شب چرا باشی تو کوتاه / شود فردا من هنگام جانکاه

چه خواهد شد خدا فرزند دلبند / نخواهم زیست من از هجر فرزند

شد انگیز فتنه و آشوب برجای / چه خواهد از من آن پیمان شکن رای

ندانستم تو دشمن جان مایی / کنی بدنام مرا تا خود بجایی

چو ماهی وقت بی آب و بی تاب / درین اندوه حسرت گشت بی تاب

نه یارا که از پیمان بگردد / نه دروا ز هجر آن فرزند ورزد

بر آن شد زندگانی کرد خود تنگ / تغیر افتاد از رخ آب و هم رنگ

ازین حسرت گهی بیهوش می بود
گهی خاموش گه می گفت می بود

که تا شب گیر حشر گشت در غم
نشد یاد بجز بته از خوی مه کم

سمان پیمان و قول از رای او جست
نشد از کینه و از جهد خود شست

زنی نادان بود چون مار بدکار
خداوندا توئی از بد نگهدار

خراج نمودن رام صاحب را زملک و قبول کردن رام صاحب فرمان پدر

شب آخر گشت مرغ آواز بر کرد
شه از اندوه حیران بود و پر درد

نشسته در شبستان شد سلیمان
بجا طر رام آمد بامدادان

بگفتا شاه زان چون دیده پرخاک
که این چشمی تو گشته آب غمناک

چرا افتاده از حرارات آب
چرا افتاده بر خاک بی تاب

ستمرا زان زنش آمد چنان دید
بروی شاه حیران ماند و بشنید

بگفت ای شاه چون از هوش رفتی
چه شد دیروز در مجلس چه گفتی

امیران ایستاده بر در شاه
که شان بودند در کنکاش آگاه

شما دستور دانا نیک خواهید | بهر نیک و بد و دایم گواهید

که چون من سلطنت بسیار کردم | بسی بهره هم از اقبال مردم

عمر بر باد شد آخر شتابان | چو بادی شد سر اندر بیابان

درازی عمر باشد گر یکی سال | شود در عاقبت آن نیز پامال

اگر در دست باشد هفت اقلیم | شود در روز آخر عاقبت بیم

کنون بر فرق ما آمد سفیدی | شده بر زندگانی ناامیدی

جهان بسیار یاری آورد پیش | گهی بیگانه سازد گاه با خویش

کنون در زندگی خود رام را تخت | سپارم پادشاهی را و هم رخت

که او قابل خردمند است خوشخوی | به او اقبال دولت آورد روی

شما آرید چندان اندرین جهد | کنم تا رام را فرزند ولی عهد

روم من باز در گوشه عبادت | که در آخر بدست این سعادت

که مانند بزرگان دیده خویش | ریاضت آورم هم بندگی خویش

شتابان شد ستمگر گفت با رام ‌ ‌ ترا خود خواند راجه نیک فرجام

بسیتا همچو گفت و شد روانه ‌ ‌ خود و لچمن بدرگه شادمانه

بسیتا گفت رام ای ماه فیروز ‌ ‌ نهد بر فرق من تاج آسمان دوز

تمنای که در دل دارم اکنون ‌ ‌ بدست آرم چو یاری کرد گردون

که مرد و زن به هر کس که نگریست ‌ ‌ جوانی زندگانی خود و سر زیست

خرامان در حرم نزدیک شه رفت ‌ ‌ بدندان دست زد ماند بشگفت

زمین بوسید دایه را بپرسید ‌ ‌ که خاطر شه چرا آشفت و رنجید

چرا با من نگویی سخن رای ‌ ‌ چرا چشمی تو پر آب فرمای

چرا افتاده بیهوش بر خاک ‌ ‌ برآری آه چون بر سینه غمناک

ترا آزار انیقدر از کجا شد ‌ ‌ خبر داری نه از ما و نه از خود

من از دردی تو در ماندم نه آزاد ‌ ‌ دو دیده انگبین از خود چشمه زاد

چرا پوشیده از من دو دیده ‌ ‌ که این درد از کجا با تو رسیده

چنان دانم که بر تو وقت تنگ است ‌‌ ‌‌ که بر رخسار تو اینجا نه رنگ است

چنان دردی برت هرگز ندیدم ‌‌ ‌‌ نه از دیگر چنان پیچی شنیدم

بفرمان تا بجا آرم درین دم ‌‌ ‌‌ اگر بندم نسازم پا درین کم

بدینسان گفت چندان رام با شاه ‌‌ ‌‌ ز بیهوشی نشد انگه شه آگاه

چنان بود است شه در بحر غم غرق ‌‌ ‌‌ که هوش از مغز بیرون رفت از فرق

چنان با رام انگه کیکی گفت ‌‌ ‌‌ که خاطر رای هم از تو بر آشفت

سخن با تو نمی گوید جناب ‌‌ ‌‌ سراسر قصه دارد با تو در سر

ترا فرمان راجه اینچنان است ‌‌ ‌‌ که بودن تو نه در ملک جهان است

بهرته داد راجه تخت و دیهیم ‌‌ ‌‌ ترا اخراج کرد از ملک و اقلیم

روی در دشت دندک چارده سال ‌‌ ‌‌ چو سیناسی روان شو اندرین حال

چنان فرمود راجه هم تهدید ‌‌ ‌‌ شتابی سه ز فرمان کرد تاکید

بدینسان داد او را رام پاسخ ‌‌ ‌‌ که بپذیرم من بحکم شاه فرخ

تا بهم بوده‌ایم در دشت فرخ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نباشد شادی بی خود غم اندوه

پدر قبلهٔ من است و بنده‌پرور ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که گفته او چرا پیچم کنون سر

پسر از گفته مادر پدر نیز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نپیچد سر زبان هم زیر خنجر

بجان هم سر ز فرمانش نپیچم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که پیش ما جهان هیچست و هیچم

من آن خواهم در این عالم شوم شاد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که تاج و تخت شاهی هست بر باد

بفرمان شاه چون باشد خردمند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بودن غیبت اندر دو سه چند

که اقبال دنیا رفت همراه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کنم از حکم شه چون پای کوتاه

خنک آنکس که نامش نیک ماند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که اندر نیکوان خود را بخواند

غم و شادی جهان در رنگ باد است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بدین دنیای دانای رشاد است

درین دنیا نباشد جای آرام ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بماند یادگاری نیک فرجام

چرا باید بخاطر سهل این کار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نجاکت افتاد اندر غم چو بیمار

پدر چون آفریننده مجازیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ رضامندی از او در سرفرازیست

شود چون والده ما در رضامند | شود راضی دیگر کیکی تیز فرزند
نبودم شاد غمگین نیستم نیک | ولی خواهم که باشد نام من نیک
مرا فرمان او چون آب حیوان | بجا آرم که تا در کالبد جان
تو راچه را بگو تا رام فرزند | رضا خواهد ز با با از تو خورسند
روم از مادر و از خانهٔ خویش | شوم رخصت بگیرم راه درپیش

آمدن رام زیشن پیش دسرته و ستیا مقید شدن لچمن

بخانهٔ خویش زانجا آمده رام | شتابان نزد آن ماهی گل اندام
رخش چون دید سیتا گفت با رام | نمی بینم ترا تا رفته جانم
نه از شاهیت بر تو هیچ آثار | ولی خاطر تو می بینم پر آزار
مرا او را داد پاسخ اینچنان رام | بکوشش کی میسر می شود کام
همان پیش آمد اول هرچه او خواست | که از حکمش زمین و چرخ برپاست
غم و شادی نمی آید به تدبیر | خرد دیر و رهمین دارد تقدیر

کنون باب ما سلطان [illegible] | برو از ملک و از اقلیم من زود
برو در دشت دندک چار ده سال | بهرت شد کامران بر تخت اقبال
روم امروز گیرم رخصت از تو | نصیحت چند میگویم تو بشنو
بحکم والده مادر من ایما | نتابی روی خدمت گاه و بیگاه
رضا داری زخود چندان که دانی | رضا شایست حاصل زندگانی
بهرت چون تاج بر کشد جهاندار | برش تعریف من گوئی زنهار
شما از خویش خوش دارند سلطان | ز غیری وصف خوش نایدبایشان
وظیفه او چو خواهی خورد هر روز | خوش آید او بگوئی ایدل افروز
که ما آئیم تو شغل آرد که معبود | کنی ما از تو باشم شاد خشنود
بدینسان رام بر گفت و رضا خواست | به پایش سیمتن افتاد بر خاست
بگفتا ای بادشه من نیز همراه | بتو باشم چو انجم هم عنان ماه
دران ساعت که مانم از تو مهجور | همان ساعت شوم بیمار و رنجور

چو من در رنج و راحت در شریکم	شوم همراه با تو اندرین غم
مرا پیوند شد با تو ز عقد پیر	چو سایه خویش دنبال خود گیر
چو سیتا گفت رام او را چنان گفت	تو نازک کام تن پرورده جفت
گل اندامی و نازک هستی از گل	چو گلدسته سراسر هستی از گل
بیابان جای ازارست دشوار	وحوش و شیر و گرگ و گژدم و مار
کف پایت ز گل نازکترست این	همه خار است اندر راه غمگین
ز گرم و سرد باران هست بدحال	بیابان سخت دشوار است اشکال
بخوردن غله دست گیاها	همیشه رفتن و جاها بجاها
بپوشش از درختان می کنم پوست	نه یار و آشنا انجاست نه دوست
بدست آید گهی خورد و گه آشام	بیابان سخت صعبه ایرو دام
سه نوبت ماه دی سرو زنیدا	غسل کردن تا بی سر بپا جا
عبادت هست کردن هست انجا	هوس نفس کشتن هم دنیا

بیکجا بودن و بودن چو مهجور | شد از یاری چو روز و شب ز من دور
ز دیوان دشت و دد کی هست انبوه | همیشه آنجا ولی دشت هست یا کوه
همیشه در زمین خفتن در آن غار | بهر دم بردن از هر گونه آزار
تو هر شب خفته بر بستر نرم | ندانی محنت از سرد و از گرم
در اینجا بوده در کاخ زرکار | متاع ذل داری نیز بسیار
بخدمت تو کنیزک ده هزار اند | که خود را چون مه و زهره شمارند
چگونه می کشی محنت بیابان | پیاده چون توانی شد شتابان
ز عطر و میوه و زیور دگر نیز | چرا خود میگذاری این همه چیز
بدین گونه بسی چون رام برگفت | زمین بوسیده جنکش آنچنان گفت
که غیر از تو چه دوزخ دانم اینجا | چه پنداری که بی تو مانم اینجا
همه محنت بیابان با تو نیکوست | درون آرام زندنست بی تو
ترا چون بینم اینجا این همه درد | درون آرام چو گردم گرد بر گرد

که محنت بجز از رفتن دشوار | شوم در وقت عزم تو برغمزار

که در اقبال و دولت هر کسی دوست | شود در وقت بد آن یار نیکوست

ز دیده آب بر رخ راند و افتاد | ببر همراه خود با خویشتن شاد

بپا افتاد و رو مالید بر خاک | مرا بی خویشتن مگذار غمناک

چو زاری کرد چندان رام فرمود | همه گنجور خود خیرات کن زود

جواهر قیمتی هم در خوش آب | زر و سیم و قماش هر جنس باب

همه گنجور خود سیتا ببخشید | مهیا شد برفتن شاد گردید

بفقر و هم مساکین و برهمن | بسی خیرات کرد آن سیمی تن

بیا همراه کاینجا چون نمانی | چو آب از دو دیده می فشانی

مکالمه نمودن رام و لچمن در باب رفتن خود و انکار نمودن از رفتنش

چو لچمن نزد رام آمد چنان گفت | سخن چون در بسلک گوش سفت

مرا چون شاه خارج کرد از اقلیم | دهم در ماندگی را این زر و سیم

بسیتا رام میسگرم کنون پیش — تو داری رای را خشنود از خویش

بهرته را نیز خواهی کرد تعظیم — که در حکمش شده این هفت اقلیم

خبرداری ز خدمت ما در و نیز — نباشی غافل از خدمت بهر چیز

نباشی با برادر خویش دلریش — کنی اخلاص با هم کیش پیش

که سلطانی و شاهی ز اتفاق است — خلل در پادشاهی از نفاق است

مخالف در کمین رخنه یابند — خلل خواهند آنها بدسگالند

تو دانایی دگر با تو چه گوییم — شوم رخصت ز تو ره دشت پوییم

بگفت او را چنان لچهمن خردمند — سخن دلسوزی و از دوستی چند

پدر درمانده شهوت پرست است — چو تو فرزند کم کس را بدست است

اسیری زن مبادا کس درین دیر — ز سر تا پای زن مار است پر زهر

چرا در دشت هامون میروی رام — کنم هم ملک گیری هم کنم نام

چه باشد بهرته هم حسرت کم اندیش — روی در دشت یا چون جنبه درویش

کنم من رای را در قید امروز ❊ چو بهرت آید شوم بر بهرت فیروز

نشین بر تخت والا کامرانی ❊ بکن بر فلک دوران مرزبانی

که من در حکم تو بندم کمر چیست ❊ بکن بر فلک زین کنکاش هست

بقوت من جهان از غرب تا شرق ❊ بگیری و نهی دیهیم بر فرق

مرادی دشمنانرا چون برآری ❊ چرا جبری چنین بر خود شماری

چرا این ملک را اندازی از دست ❊ کنون این چشمه را از سر توان بست

کنم محبوس جسرت را من امروز ❊ که بر تو او روا دارد چنین جور

به لچهمن رام فرمودی زبردست ❊ چو دیوانه کنم کاری و چون مست

همه کار است وابسته بتقدیر ❊ نه کار آید دران چاره نه تدبیر

بود هرچند دانا یا توانا ❊ نمیداند شود ظاهر چه فردا

باین دنیای دایم در زوالست ❊ تمرد از حکم پدر هم وبالست

تو زین گفت و شنیدن هم خموش باش ❊ که از حکم پدر سر بر جدا و باش

سر از حکم پدر هرگز نه پیچم — که نپذیرم جهان هیچت و پیچم

رود همراه دنیا دون بکس — بماند نام نیکو باید از پس

اگر نامی بدی ماند ز پس من — کند نفرین بمن هر مرد و هر زن

برای نیکنامی نیک مردان — منال و مال خود دادند هم جان

که تا باشد جهان باشیم بدنام — گر از حکم پدر پیچم سری رام

بخاطر چند روزه کامرانی — بود نامی بدی تا جاودانی

چو لچمن دید او را زینه منظور — که گفتا من نباشم از تو مهجور

روم همراه تو اندر بیابان — بخدمت تو در انجا کوشم از جان

بتو در دشت آب آریم هر جا — بفرمان تو خواهم بود بر پا

برآسایش تو جا آریم از کاه — بوقت تنگ باشم با تو همراه

ز خط دشت میوه خشک و تر نیز — بخوردن تو زود آریم هر چیز

چو با پیتا نشینی زیر سایه — ساده باشم از پا زیر پایه

ترا سایه کنم در سر دو گرمی | بدست آرم زگاه و برگ و وشی
چو سایه تو جدا از تو نباشیم | که بی تو خود نکویی تو نباشیم
به لچهمن رام فرمودی نکویی | بیابان جای از دست تجربوی
بشب تاریک تنها بودن آنجای | هوای نفس از هم بودن آنجای
عبادت دان روا کردن باخلاص | هم اندر مذهبی مردن باخلاص
تو سایه پروری و خورد سالی | چرا محنت کنی در دشت خالی
بدفیسان باز لچهمن گفت آنگاه | مگر بنده ام درین عزم با تو همراه
تو تنهایی تبو باشم مددگار | درین احوال بباشم تبو یار
بود در وقت بد چون مرکسی یار | خنک آن کس که در غم گشت غمخوار
مرا نامی بماند در جهان یاد | بگوید مرکسی صد آفرین باد
که او در وقت بد با رام پیوست | دهم من نیکنامی خود نه از دست
خنک مردی که نام او نکو ماند | که در هر انجمن نیکو ازو خواند

که نام نیک دولت جاودانست — نکونامی همیشه زندگانست

خداوندا بنام خویش تصدیق — بده در خیر نامی نیک توفیق

ندارم بی تو یکدم شادمانی — که غیر از تو نخواهم زندگانی

بدنبوال چندان گفت مرباره — نمانم من در آنجا جز تو زنهار

گلستان است زندان خواهم اینجا — چه چندانی که بی تو مانم اینجا

چو دیدش رام بی مانی نمانم — دمی از من جدا بودن نمانم

بگفتا تیغ و ترکش خویش بخشید — بیا محنت نکش با ما خردمند

متاع و مال خود خیرات کن زود — که خواهد گشت آخر فیت نابود

متاع و مال لچهمن خود ببخشید — مرا او را رام تحسین کرد چون دید

بماند نام نیکویی تو جاوید — برآرد ایزدی عیشی تو امید

کمر بست و ترکش و قوس در دست — بصحرا ره گرفتند آن زبردست

به سیتا مرد و خانه مادر رام — برخصت آمده چون نیک فرجام

رضا خواستن رام از کوسلیا مادر خود جهة تشریف بردن بصحرا

دو دستی پیش مادر بست استاد | بگفتا رام را داری دعا یاد

مرا راجه چنان فرموده امروز | بگویم گر نباشی زان غم اندوز

برو در دشت دندک چارده سال | بهرت شد مرزبان بر تخت اقبال

بگیرم از تو رخصت میروم دشت | قلم تقدیر بر بختم چنان گشت

برادر خورد لچهمن نیز همراه | بخاطر ما همی آید هوا خواه

دگر دختر جنک همراه من نیز | متاع و مال خود بخشید هر چیز

چو کوسلیا شنید از رام و لچهمن | چه میگوئی بگو ای دیدهٔ من

مرا طاقت شنیدن این سخن نه | بدی ها رام با راجه که خوانده

بیابان که دشوار است آزار | ز وحشی و دد و آب از دیو بسیار

همین دختر جنک راجه خردمند | که از تقدیر با تو گشت پیوند

هم از گل نازکی دارد گل اندام | کشد رنجی بیابان چنان رام

برادر خورد لچمن هم خردمند ‌‌ ‌ درین مدت جفا چون می کشد چند

همه شهزاده پرورده نازند ‌ ‌ که در اقبال دولت گشت ممتاز

جفاهای بیابان چون پسندی ‌ ‌ که فرمان راجه چون به بندی

بخاطر کیکئی راجه شد از رای ‌ ‌ چرا از گفته او رفتی تو از پای

مرادی مطلبی او چون برآید ‌ ‌ چرا خود را بجنت می سپاری

درین اثنا لچمن چنان گفت ‌ ‌ پدر شهوت پرست و بنده جفت

دگر گفتا و چاره دشت گیرید ‌ ‌ چرا چوری چنین بر خود پذیرید

بیادر کرد عالم هم برآرم ‌ ‌ بدریا آتش از پیکان برآرم

منم شاها که با این هفت کشور ‌ ‌ که آید هم نمی آید سراسر

بیک تیری زپا کوهی برآرم ‌ ‌ اگر بندم دیاری دشت آرم

زماهر وزیر از رام بشنید ‌ ‌ جوابی داد چون در دل بپیچید

چنان دانم که دنیا بی وفا است ‌ ‌ کسی را در جهان دایم نه برجاست

به بدنامی چرا نامی برآرم — کز ین بدنام و یاری دشت آرم

نخواهم هم جهانبانی و مال — بخواهم نام نیکوی جلال

سر از حکم پدر هرگز نتابم — به بدنامی کشیدن نیست تابم

به رام آنگاه کوسلیا دگر بار — بگفت اندر غم اندوهیم مگذار

تو هستی میوهٔ جان و جوانی — مرا نیست بی تو زندگانی

مبادا رام پاسخ آنچنان داد — که هم فرمان شه سر گزیناد

پسندم من ز فرمانش وفا — ولی از حکم والد چون سوم گشت

سر از حکم پدر هرکس کشید — نه از دنیا و عقبی راحتی دید

بگفتا رام را مادر دگر بار — پدر هم از پدر کمتر نه بشمار

نکو بد هر چه باشد نیک و بد هم — پسر هرگز نسازد پا درون کم

ترا میگویم اکنون ای نکوکار — قدم بیرون منه از جای زنهار

مبادا بار دیگر رام برگفت — بود فرمان پدر از شوی خود جفت

مراد دیگر ترا افسر نمودن ... بود واجب چو بر بیرون نمودن

که او بر بهر دو کس نیز بهترست ... خداوندی مجازی نامورست

چسان از حکم او گردن بتابم ... شوم تا جاودان داخل عذابم

بدی از هر کسی ماند درین دور ... کند بر دین خود بر عاقبت جور

بدوزخ میرود بدنام ناچار ... کنم من عاقبت خود را چرا خوار

که این دنیا ضلالت هست یا خواب ... خنک گوشت عقبی را دهد آب

من اندر عاقبت خود گویم امروز ... که در عقبی شوم بر کام فیروز

دگر با رام کوسلیا چنان گفت ... ازان هنگام گفتن اشک میسفت

تو نوری چشم من بودی به پیری ... که خواهم کرد بی تو دستگیری

چو در پیری عصا دیگر دهد خورسند ... کشم از کیکئی تا کی جفا چند

کرا چه کیکئی اینک خواه است ... که پسران و زنینه پیش چه داه است

دو چشم از آب پر میکرد و میخواند — ز هوش افتاد و خود بیخویشتن ماند

چو کوسلیا بسی نالید از درد — سر خود را هم اندر پای او کرد

تو از ما شاد باشی و مکن غم — چو تقدیر است ما را هم چرا کم

دعا نیک است میخواهم در این گاه — دعای نیک کن گیرم بخود راه

چو کوسلیا بدانست او که ناچار — نخواهد ماند اینجا گفت ناچار

خداوندا برحمت خود نگهدار — ز هر غم و بلا و از دیو خونخوار

از آنجا رام رخصت شد شتابان — روان کرده صهیل اندر بیابان

بسی خیرات کرد از مال و درسنج — مهیا آنچه بود از نقد و از گنج

جواهر قیمتی هم دُر شهوار — متاع از نقد و از اجناس بسیار

دو صد لک فیل و دو صد لک فرس داد — خزاین صد ارب را باب بگشاد

نگنجد در شمردن مال و اسباب — ز عطر و میوه و قماش مرتب

دگر هم ما دکاران داد دلخواه — برهمنهای را دادن نکوخواه

دل از دنیا و از اقلیم برداشت | طریق زاد کانزا دست برداشت

وداع شدن رام از جسرت و روانه شد بجانب دشت

شتابان رام آمد نزد سلطان | برخصت خواستن جانب بیابان

بپا افتاد و گفت ای قبلهٔ من | رضا خواهم بجانب دشت رفتن

نظر بر روی من بالا کمن رای | که بر حکم تو دارم پای برجای

بدیده آب کرد و گفت با رام | شدم از دست مادر بهر بدنام

زمهجوری تو خواهم مرد اکنون | که بر من شد شگفت است گردون

مراتب بادشاهی خسروانه | نخود همراه گیر و شو روانه

مرادمند کی خود کامران باش | بکام و ناز و دولت شادمان باش

وزیران هم بتو همراه باشند | به نیکو بد بتو همراه باشند

چو جسرت این سخن با رام برگفت | ازان مادر بهرت شد شد آشفت

بگفتا شکر این تو بهرت را بخش | برهنه رام را از ملک خود کش

بحیرت رام آنگه چنان گفت ... که جانب دشت تنها بایدم رفت

چو فرزندم که دنیا هست برباد ... ز سلطانی مرا درویشی شوم شاد

چو سنیاسی بطاعت ره برم پیش ... نگردد شاه زنهار از سخن خویش

بسیتا نیز ده یا چارده سال ... چو زیور داد بانو شد درآن حال

همان هر دو برادر بی سر و پای ... بجانب دشت ره بردند ازانجای

ز پس میرفت سیتا پشت رام ... چو زهره همعنان از ماه در شام

پرستاران همین رخصت شده باوی ... سواری ده هزار از نپالی

که سیتا کرد چون رخصت گرد و چند ... جدا هرگز نمی شد سر شکرخند

نگاهی کرد تا که رام در پس ... ازینجا تا بجا باشند هر کس

رود سیتا من تنها بهامون ... که باید ساخت با گردندهٔ دون

هم آنجا ماند هر یک واه بر جای ... ز پس انداخت پی در پیش بر پای

بپا استاده بودند آن گل اندام ... در آنجا منتظر تا آمدن رام

شدند آن هر کس از جا شتابان | ز گردش چرخ دون جانب بیابان

همه در انتظارش جان سپردند | کز تا رام گو جا و دیه بردند

بیتی جماعه ... فراق رام و شاید نمودن بلده اوده ... فاعیل الخوا

ستم تهه سواری کرد در پیش | برای راه کوشش شان کم و کیش

شد آنکه رای شنید رفت از هوش | ز خود شد نیز کوسلیا فراموش

فغان برخاست چندان در حرم سرای | شدند آن هر کس چون راه پیمای

همه گفتند راجه بنده جفت | بگفته زن چرا باید برآشفت

تمامی شهر با او شد روانه | زن و فرزند ماندند خانه

چو خود از راه چندان بازگردند | نه برگشتن از ایشان هر یکی خواهند

ز خدمت تو باشیم همراه | که شهر و خانه ام بی تست جانکاه

هر آن بی تو مبادا زندگانی | ترا آنجا کنم من پاسبانی

کنم خدمت تو با لچمن وفادار | شوم در وقت بد با تو مددکار

همین گفتند و ره با او گرفتند
تمامی روز ره تا شام رفتند

چو شام افتاد رام اندر بیابان
درختی دید چندان سایه آن

برادر خورد جا آراست آنگاه
به سیتا رام بنشستند آنگاه

بغیر از آب آن روزی دگر چیز
نخوردند آن دو کس و آن همچنین نیز

بگردش بیشمار از عام و از خاص
چو هاله گرد ماه از روی اخلاص

به تیر و قوس لچهمن ماند بیدار
همه شب پاسبان بود هشیار

به نیمی شب سمنترا را خبر بود
که رتهه موجب سواری آورد زود

بر رتهه بنشست رام آنگه چنان گفت
شبی نیم است این مردم همه خفت

روم این خلق را خفته گذارم
که ره بر سوی صحرا پیش آرم

از آنجا رتهه سواری تیز راندند
خواص و عام آنجا خفته ماندند

شده منزل کناره گنگ آن روز
سمنتر نیز با ایشان غم اندوز

در آنجا بود راجه کان گهو نام
شنیده نزد وی اخبار چون رام

بخدمت رام آمد زود چون باد / زمین بوسید و در خدمت بستاد

فراوان پیشکش آورد در پیش / هر آنچه اندر خزانه داشت با خویش

بگفتا با تو بهرت رای شد بد / چرا خارج ترا از ملک خود کرد

بیا در ملک من کن کامرانی / متاع و مال من از خود بدانی

مرو در دشت هامون ای خردمند / کنی اینجا خوشی ای رام تا چند

من و لچمن به بندم بر کمر دست / که با من مال و لشکر بعید و هست

نشین بر تخت چون خورشید افروز / که آخر می شوی بر بهرت فیروز

مر او را رام گفت ای مرد هشیار / بآن وعده که بهرت کرد اظهار

ترا من مرد دانا می شمردم / مرا دانا همی خوانند مردم

نخواهم رفت اندر شهر و ده / کمر جانب اندر دشت بدره

که از حکم پدر برگرد داو باش / نیخواهم بر انخیال کنکاش

شوم درکش دگر زین باب زنهار / مگو با من سخن تکرار دشوار

بر با خویشتن برد این مال — نمیخواهم بجز دو تا چار دیبال

بخوردن من همین میوه درختان — بود کافی چو باید نیک بختان

شوم اندر عبادت گاه خوشحال — ریاضت می کنم تا چار ده سال

چنین بر گفت رخصت داد تا که — که خواهم رفت من در دشت درگه

زمین بوسید و شد گر سوی خانه — ببرد آن مال و زر با خود گرانه

بگفت از حکم تو دارم نه چاره — کنم از پیش دنیا دون کناره

سحر شد جو نالان جانب شهر — روان شد رام از درد و مه و مهر

شتاب از آب دریا گنگ بگذشت — بجانب جون گنگا خاطرش گشت

چو شام افتاد در معبد بجر دواج — رسیده رام و لچمن شد چه خوراج

زمیوه دشت روزه کرد افطار — همه شب بار گهیشر ماند بیدار

بمنزل بالمیک آمد از آنجای — که بود از زهد و طاعت مجرسیای

با وفنه بود عابدای خرد ور — سخنهای نصیحت بهتر از در

ترا از فلک حسرت گرد خراج / بغیر از حق مباش از غیر محتاج

تو میدانی غم و شادی تقدیر / سپهی آید نباید بود دلگیر

در نیمدت بذکر و فکر معبود / ز صحبت عابدان باشد ترا سود

هواس و نفس خود را سخت کن بند / عنان برکش ز جهانی تو هرچند

چو چترکوت از ینجا نغز کوه است / رکهیشر اندران کوهی گروه است

در انجا خطه دشتی و دو چشمه / هم از انبه و کیله انگبین نیز

بجز دین دشت می افتد بنجاوند / بطاعت گوش زنجیر است در بند

اجازت زو گرفت و شد روان رام / گذشت از آب چون گنگ و جمام

کناره گنگ ره بگرفت و شد تیز / تماشا موج دیدش راحت انگیز

بستیا گفت این فصل ربیع است / شگفته هر نمط غنچه بدیع است

بچمن در کوه دامن گل ز هر رنگ / روان در زیر کوه آب صفا گنگ

همین گویند مرغان بر سر شاخ / شکر گفتار چون مانور تا کاخ

بهر سو گور و آهو ماده و نر	به لچمن گفت این کو جست خوشتر
در این گفت و شنیدن رفت بر کوه	ز زاید از رکهیشر دید انبوه
برادر خورد آنجا جای آراست	گلان سایه چه خدمت کرد برخاست
در آنجا کرد سایه از نی و کاه	که سیتا رام را شد جای دلخواه
ز میوه تر ز برگ سبز از بن	بخوردن رام را آورد لچمن
به سر خود آب می آورد از دور	چو سایه پیش که می شد به مهجور
به هر شب پاسبان می بود بیدار	شبا روزی به خدمت بود هشیار
رکهیشر جا بدان گفت شد با رام	که حسرت زای شد در ملک بدنام
ولیکن نام تو شد در جهان نیک	تو خواهی گشت آخر کامران لیک
هر آنکس را که ماند نام نیکو	شود خورشید اندر عاقبت او

در باب یافتن شهر اودهه از حسرت زمهجوری دیدار فرخت آثار رام نیکو فرجام

چو رام از شهر خود شد جانب دشت	رنجور شد حسرت ناتوان گشت

بخاک افتاد حیران ماند و نالید / جدا از خویشتن چون رام را دید

بیک سالی کشید از وی از غم / بخاص و عام بود آنروز ماتم

پس از سه روز باز آمد سمنتر / سلام آورد از هر دو برادر

بسی نالید حسرت کرد افسوس / تو بیا از کیکئی خوردیم سالوس

بگو سیتا که ما در رام او بود / چو نیمه شب که خفته شاه و فرتود

شدم از تو و از فرزند تو همغم / بخود شرمنده خوردم بسی غم

همه نیکی که کردم رفت بر باد / کند ما را بد نامی جهان یاد

دمی او را جدا از خود نکردم / چو پنداری که من حیفی او بکردم

ولیکن با تو میگویم این راز / و جای بد مرا بود است این راز

کنار آب شب رفتم بنخچیر / بتاریکی بسرون دوختم تیر

بیک تیر و بمرد او اندران دم / پدر پیرش بما بر گفت از غم

همی میرم کنون از درد فرزند / تو هم زین غم میری بعد یکچند

چنین گفت و زاندوهی بپژمرد | مرا یاد آمده آن دوش نبرد

جگر سوز داو شد آتش اندود | بهر نفسی کشم آید برون دود

چنین گفت و بخاک افتاد بیهوش | بیادی رام نعره کرد زجوش

بیک نعره برآرم جان پاکش | کلاه و تاج افتاده بخاکش

فغان برخاست و گریه در شبستان | گلی پژمرده افتاد از گلستان

بیاد بهرت نفرش زهر سو | شده بشنیده و شیدا همه او

سحر در زیر پرده مار حسرت | فلک قایم لباس افکنده در هم

بشست و ماندی و هم ستم | همه گرد آمدند امرای بهر در

زمردان زاجه اندوه خوردند | همه با هم صلاح و رای کردند

کلان فرزند شد از ملک اخراج | بهرت مثال کنون گیتی است بی تاج

چنان دانم که رام از قول زنها | نگردد آنچه وعده کرد و اقرار

مقرر شد بهرت را نامه زود | فرستادن مضمونش چنان بود

که آمد زود آنجا خانهٔ خویش — که چون جوید نماند بعد ازین خویش

زبانی زی نامه باز گشت — ز مردان راجه چون حرفی نبشت

نه مذکوری ز لچمن رام کردند — همه کردند و قاصد بسپردند

شتابان پیک چون باد بیابان — درآمد بهرت را نامه سپردان

بهرت چون خواند حیران ماند بسیار — که راجه چون مرا طلبید زنهار

بسی بد خواب دیده بود ازین پیش — ز تغییرش بخود بود دهشت درپیش

باندیشه چندان بود تا کشید — بخلوت رفت قاصد را بپرسید

خبر از راجه وز مادر هم از رام — یکایک گو که گردد تا دل آرام

مرا و را گفت آن قاصد که خیر است — بنا بر مصلحت رفتن ضرور است

بهرت برخاست زانجای بپائی — اجازت خواست آمد بر جدای

جدا حجت خواند همه هم بتاکید — بد تهد را با برادر ای طلبید

ازو گوهر متاع و فیل خود هم — در آن دم پیشکش آراست از خشم

بهرت را گفت این حرف برانست ‌ ‌ ‌ ازین چیزی که می بینی بهیست

بهرت از نیز چندان داد زر گنج ‌ ‌ ‌ گر از بر داشتن آن باشد رنج

از انجا شد روان بهرت و چترگن ‌ ‌ ‌ چو بادی شد شتابان سوی گنگن

گذشت از مرز و از پنجاب سرهند ‌ ‌ ‌ گذشت از صوبه دهلی خردمند

گذشت از آب دریا جون فرجام ‌ ‌ ‌ حوالی اوده آمد کام در کام

شد انجا فال او خوش گشت ناشاد ‌ ‌ ‌ باندیشه گفتا عاقبت باد

باوده آمد ضمیرش گشت آزار ‌ ‌ ‌ ندید آرایش و شهر و نه بازار

هراسان شد زیران آسمانی ‌ ‌ ‌ نمی بینم جهان از شادمانی

در آمد چون بخانه مادر خویش ‌ ‌ ‌ بپا افتاد مادر زان نکوکیش

دمی آرام تسکین هم نورزید ‌ ‌ ‌ خبر از راجه و از رام پرسید

بهرت را کیکی گفت ای جوانبخت ‌ ‌ ‌ پدر تو رام را میداد چون تخت

بسی تدبیر خاطر تو نمودم ‌ ‌ ‌ دری اقبال با تو سرگشودم

بشرح گفت ازان قول نخستین | سبب اخراج کردن رام بودین
چو آمد بر باشد رام اخراج | پدر تو مرد بر سر خود نه تاج
بهرت از کیکی چون کرد در گوش | بدندان دست برد او رفت از هوش
بهوش آمد بجهت آبد نمودی | ببدنامی دری برخود گشودی
هم از ماتم پدر افسوس خوردم | دگر از رام چون لازم شمردم
کلان رام است او را می سزد تاج | که مهتر کهتران را هست محتاج
که تا باشد جهان باشم بدنام | بهر تهمه شد تاجور رفت از جهان رام
نخواهم کرد من کاری چو او باش | که آخر زشت نام از دشت پادش
ببدنامی چرا باشم بخود شاد | که میدانم چو دنیاست برباد
روم هر جا که باشد رام در دشت | بیارم ملک را بی نام او گشت
من او را چون پدر دانم خداوند | بخدمت دارم از خود شاد و خورسند
خوش این لچهمن که تا در رفت همراه | که خدمت او کند در گاه و بیگاه

تو ای مادر خجسته ذات بودی	به بدنامی دری بر خود گشودی
کدام آنکس که هوش از دل تو بربود	ترا این چاره و تدبیری که بنمود
شد آنگه کیکئی بر خود شرمناک	ز زانو بر دو دست خود گشت نمناک
خجل گشت و بگفتا زین سو مبتلا	بسم از تیر نفس ما را برد از جا
پشیمانم ازین کاری که کردم	چو تیر از شست رفت افسوس خوردم
درین شرمندگی در چشم چون است	ز نادانی که کردم سرنگون است
نظر از پشت پای خود ندارم	چو وقت از دست شد بی اختیارم
هر آن تاثیر از ارباب دون است	به افسانه و افسون رهنمون است
خرد از تن بود آن دیوخانه	کنون هستم ملامت را نشانه
ازین شرمندگی رویم کبود است	خورم افسوس صد لیکن چه سود است
بدینسان کیکئی بسیار بگفت	ندانم چرخ بر من چون برآشفت
بدت با کیکئی گفتا کزین نام	شدی تا جاودان در دهر بدنام

کنم کاری که رام از من شود شاد | کند ما را هم از نیکی جهان یاد

ز عمر دم بدم چون در زوالست | همین بودن جهان خواب و خیالست

بدنامی نشاید زندگانی | نمودن اندرین دنیاء فانی

بهجرت آن داه زازد تاریانه | برنجید و کشید او را ز خانه

بجفا نام ما در من برشتی | برآوردی و راجه را بکشتی

مرا هم ساختی بدنام در دهر | تو هستی چون مار ناف جام پر زهر

نمودی رام را از ملک اخراج | که سایه از برم افتاد و هم تاج

که صحبت دون کند آغاز آشوب | که باید گشت از سنگ و از چوب

دهد کم کاش مردم خبث بدکار | شود آشوب در خانه پدیدار

رود تا ملک هم گنجور از دست | اگر شه یکدمی با سفله بنشست

که مردم اهل نکوخواه باشد | ز روزی پیش و پس آگاه باشد

نه بیند عاقبت نادان که کور است | اگر شیر است نادان کم ز مور است

باوباشان بباید کرد کنگاش | کنند چون خویشتن اوباش او بش
ز تاریخی و پیران از خردمند | همیشه گوش باید کرد بر پند

رفتن بهرت در ملازمت گنج سعادت رام صاحب در کوه چترکوت

بهرت بر دین و آیین بزرگان | چو فارغ شد ز ماتم گفت زینسان
که اکنون بود چندی روز ماتم | برآمد با یکی با سیم ازین غم
نشست و با مدی دیگر خردمند | بانها کار شاهی جست پیوند
که دانند تدبیری نمایند | دری از چاره بر من گشایند
وزیران متفق هم یکدگر خویش | مقرر کرده رفتند در پیش
که بر کیهان کنون غیر از تو کس نیست | مخالف تو کسی از پیش و پس نیست
بهرت گفتا که ای رای خردور | که مهتر مرزبان باشد که کهتر
که بار از فرق باید برد بر دوش | چرا آیین شاهان شد فراموش
چو بودن نیست اندر دهر دایم | چرا نام بدی بر خود فزایم

ز بید و شاستر هم اینچنان گفت | بهرت با برگی رغبت و آشفت
بخانه چند روزه دهر فانی | بهر نامی مدی تا جاودانی
نخواهم زد کاری این چو دباش | اگر باشم من دانا رنگکاش
شود در یکدگر بنیاد کینه | مگر کاری کند زنیان کمینه
رود هم ملک و هم گنجور برباد | چو آتش فتنه اندر خانه افتاد
چو آتش بخانه خود فروزم | گر نامی برگی در وی بسوزم
شود بنیاد نیکی نیز برهم | شود آداب تعظیم از جهان کم
چو خوردی و بزرگی در میانست | کلان چیکه باشد مرزبانست
خدا راضی شود هم ملک آباد | شود تا بر یکی در یکدگر شاد
شد آمد از بزرگان اینچنین است | ازین چون بگذرد بنیاد کین است
بهر خانه ز مردم عام و هم خاص | نباشد اتفاق و مهر اخلاص
در آنخانه نباشد تاج و اقبال | شود از خانمان به کل پامال

در آنجا که دستی آورده بود | بود غالب بر و هم دشمن بود
چو یکدل شد برادر با برادر | بر آنها دولت افزون آمده
مرا با رام شیوه بندگی بست | بخدمت او ببندم بر کمر دست
نبودم من چو شد این فتنه برپای | نمی شد رام و لچهمن دشت پیمای
پس از حسرت سزد بر رام کجائی | که من از بهر که شان خواهم گوای
روم هر جا که باشد رام و لچهمن | بیابم گفتم که تقصیری شد از من
کنم کوشش که تا او را بیارم | که من او را خداوند خود می شمارم
شما باشید با من همدکار | که فردا میروم از بهر این کار
سحر برخاست طاعت حق ادا کرد | ز فتنه‌های لشکر یاد کرد
به لشکر شد روان با چو منی چند | دگر ردی فیل و پیادان شد سوارند
سواران نیزها در دست در جهد | روان شد نیز کوسلیا هم انجمه
ز خاص و عام مردم شهر بسیار | روان گشتند چون مور و ملخ وار

فراوان شوق دیدن رام کرده ‌‌ ‌ بهردم نام او ورد دل شمرده

شد او دل در ز بهر بهر رواج ‌ ‌ که غیر از حق بکس بود او نه محتاج

بهت تعظیم او آورد بر جای ‌ ‌ دو دستی بسته پیشش ماند برپای

رکهیشر گفت اینجا باش امروز ‌ ‌ کنم تا میهمانی راحت اندوز

ز اندر ساز فرمایش طلب کرد ‌ ‌ ز شرب و خورد شاهان هرچه در خورد

همه لشکر چنان دل خواه خوردند ‌ ‌ ز نعمت های دیوان بهره بردند

شد از رقص و ترنم شادمان روز ‌ ‌ شد آنجا کاخ سیم و زر دل افروز

در آن مجلس در آمد عالم از نور ‌ ‌ که رضوان بود با ساز و نوا حور

همه دریا عیش آوردند گشتی ‌ ‌ به نقش و رقص سیمین تن بهشتی

ز عطر و میوه و از قدس دیبای ‌ ‌ شگفته روح و دل شد فرح جای

همه اسباب عیشش اندر آن گاه ‌ ‌ بیامد لشکر آسوده دل خواه

نسیم و نقشش دور از مغز از هوش ‌ ‌ شد شه با دل شادی باز بیهوش

چو شب بگذشت مجلس آسمان رفت — ز مجلس در دیر حیران بماند شگفت

بهرت را گفت عابد ای خردمند — تو با این لشکری با چو منی چند

مبادا خاطرا گفته غرض کوی — کسی از رام و از لچمن نگو خوی

که سلطانرا نباشد مهر و پیوند — نه پروای برادر نه زن فرزند

بخاطر چند روزه بادشاهی — کشی با رام و با لچمن تباهی

بعابد گفت بهرت او جدا هست — کنم خدمت بجا او را که بر جاست

روم تا رام را افسر سپارم — که میل مرزبانی من ندارم

بر او شد شاد عابد آفرین کرد — بهرت بر خاست همت خود برین کرد

همان روز آمده در دامن آن کوه — ز وحش و دد در آنجا دید انبوه

بسی اشجار هر گونه نوادر — که غنچه نو بر آورد نه از بر

ورق نو شاخ نو تازه برآ — چو خوبان از حنا انگشت احمر

شگفته گل ز هر جانب در کوه — گوزن و فیل هر جا دید انبوه

شکر گفتار مرغان رنگ برنگ | روان در زیر کوه آب صفا گنگ

بهرت میدید می شد شد چون باد | نبود از روز هجران رام دلشاد

همه لشکر بجان بود است در رنج | بجا هم رام و هم لچهمن خود رنج

همه شادی که خواهم دید رویش | شتابان هر یکی می شد بسویش

بلشکر بهرت آمد نزد چون کوه | ز هجری رام دارد دل پر اندوه

چه بد ساعت که من رفتم بیابان | ز هجری رام دارم دل پریشان

ز دیدارش شدم از صیدگه دور | که گردون دون مرا زیشان کرد مهجور

مرا افتاد زین وقتی غم اندوز | بگفت و گریه میکرد از سر سوز

مباد آسمان را خانه آباد | نمیخواهد که گردد هیچکس شاد

به نیک و بد همیشه رام نیکوست | نکو کار و نکو خواه و گدا دوست

چرا وقتی رسد او را غم اندوه | جگر من می شود زین غم پر اندوه

بر نمیوال چندان بهرت میگفت | چرا بر رام و لچهمن چرخ آشفت

فرود آمد بلشکر دور از کوه | ز فیل و هپ رتهه انجا شد انبوه

فراوان لشکری کنجید در رای | فزون از انجم و از ریگ دریای

ز بالا کوه لچهمن دید از دور | که از گردی سپه شد مهر مستور

به رام او گفت بهرت آمد بلشکر | که دارد فتنه و آشوب در سر

وگرنه چون سپاه آورد همراه | که دانا از شمارش نیست آگاه

اگر فرمان یابم از فرزندون بر | زنم فوجش کشم او را بزنجیر

ترا روزی سپه آمد که در پیش | رسید انم بخاطر بهرت بدکیش

به لچهمن رام گفت تا شکیبید | بدی از سوی ما هرگز نبینید

مبادا میل او بر راستی هست | دمی چند از کمان کوتاه کن دست

چه خواهی راه فتنه را ببندی | نظر بر سوی او دار از بلندی

بهرت بگذاشت لشکر خویش دور | که بود از درد فرقت رام مهجور

پیاده شد روان با خود وزیران | که جز نیکی نبود اندر ضمیران

پیاده پای رام از شوق بوسید — ز سر تا پای خاک آلوده اش دید

که بر موی پوشش چرم آهو — بحسرت افگند آب از دیده بر رو

خوراک از غلهٔ دشت و گیاهی — چو دید او را کشید از درد آهی

چو قائم بود بستر گاه از رام — در انجا دید از که بستر آرام

همین حالت بهچهمن دید انگاه — که محنت میکند با رام همراه

ز سیتا هم بسی احوال بد دید — دو دستی پیش رام و بست نالید

ای روشن ضمیر از گردش مهر — پدر ببرید از تو رشتهٔ مهر

شود چو بلا داد این فتنه بر انگیخته — مرا بدنام کرده خون ما ریخت

که خاطر کیکئی تاریک او کرد — که من رنجور گشتم چند زین درد

ترا اخراج از اقلیم کرده — بسی بر خویش بدنامی شمرده

اگر چه راجه پیمان خود وفا کرد — ز مهجوری تو لیکن مرد از درد

چو این خاطر همین بود دم در آن گاه — چرا این فتنه بر میگشت جایگاه

بیا شاها به تقصیری که شد بخش | به نامی بکن نامی مرا نقش

بیا بر تخت زرین نه قدم خویش | جهان چون بنده بر پا دار گوش

که چون بندگان بندم کمر سخت | چو بنشینی تو چون خورشید بر تخت

بهرت چون گفت رام آنکه چنان گفت | که اقبال از جهان باشد ترا جفت

من از ماتم پدر افسوس خوردم | که از حکمش قدم بیرون نبردم

ندیدم روی او را من دگر بار | بگفت از چشم آب افگند بسیار

نخوردم غم از اقبال و اقلیم | ازین غم شد جگر من از میان نیم

فلک بر من چنین کرد استبداد | ندارد هیچکس زینسان دگر یاد

که رفت از فرق من سایه افسوس | شدم از خدمتش محروم پابوس

همیزد دست بر دست از غم این | که ننمودم خدمت بسرش تن

پسندیده نکردم خدمتش باز | اگر بود بهشت این قصد پرداز

نخوردم غم مرا چون کرد اخراج | قضا از فرق من یا رب کنون تاج

همی افگند رام از دیده چون آب ‌ ‌ ‌ نجاک افتاد و شد بیهوش و بی تاب

بدو فیسان لچمن و ستادگر رام ‌ ‌ ‌ بنالیدند خون از چشم تا شام

خواص و عام نالیدند تا چند ‌ ‌ ‌ دگر بهرت و چترگن سرد و لبند

شبستان شاه هم گریه نمودند ‌ ‌ ‌ که ساکن عالم بالا ستودند

شد این غم بیشتر در عهد و اقلیم ‌ ‌ ‌ بر آن شد چنج کردند شود نیم

وزیران شد از این غم چند آگاه ‌ ‌ ‌ ز دیده خون برافشاندند آنگاه

چو فارغ شد ز ماتم رام و لچمن ‌ ‌ ‌ بهرت با رام گفت ای قبله من

غم از عالم خور اکنون نی دگر غم ‌ ‌ ‌ روان شو سوی شهری خود در این دم

جهانبانی بکن عالم نوازی ‌ ‌ ‌ جهان آرد چنین بسیار بازی

منم از بندگانت کمتر از کم ‌ ‌ ‌ کمر بندم بخدمت تو بهر دم

بهرت را رام فرمود ای نکوکار ‌ ‌ ‌ ز پیمان برنگردد مرد هوشیار

ز فرمانی پدر تا چارده سال ‌ ‌ ‌ روم در دشت و بندگی همه زین حال

تو از فرمان و شاه جهان بش
چو این گوش کیکی دست پادشش

بدینسان رام گفت و ماند خاموش
دگر بارش گشا بهرت پر هوش

که تا باشد جهان باشم بدنام
بخاطر بهرت اندر دشت شد رام

گر شاهی بر تو آید چون کلانی
که کهتر نیست شایان مرزبانی

شد آمد از بزرگان بر کلانست
جهانبانی بکن مقصود وقت است

دگر بارش جواب گفت آنزمان رام
که ای روشن خرد فرخنده فرجام

چو من در زندگانی شاه اقدار
نمودم وعده بر خویش بیدار

که تا جانست زان وعده نگردم
چو بر گردم خیانت گوید مردم

پدر در هجر تش جان داد در دم
زحکمش رام لیکن کرد پا کم

بخاطر خیز روز و دهر فانی
چو بدنامی بر آید جاودانی

تو زین گفت و شنیدن مرنجه باش
که از حکم پدر بیهوده باش

بهرت گفتا که من هم با تو همراه
روم گویم سخن دل تنگ کوتاه

ندارم میل بر دنیای ای رام — مرا غیر از تو نه خوابست و آرام

ترا از پدر بهتر می شمارم — که غیر از بنده گی تو نیست کارم

تو دانی نیمه اقلیم از تست — بخدمت تو شوم تا جاودانست

کنم خدمت چو لچهمن در شب و روز — به بد نامی نخواهم شد غم اندوز

چنین گفت و بعد رکرد و بر خویش — روم با رام با لچهمن نکوکیش

بهرت رام عاقل گفت تا چند — جهان را چون پدر پرور خردمند

بهرت لیکن نکرد انکار منظور — نگردش باز چون پروانه بر نور

نشست و بامدی گشته با بهرت — که چون بر قول خود جان داد پدرت

تو گفتی رام را از حد فزون لن — نخواهد گشت رام از قول چون دن

مراد او هر چه بهرت کرد اصرار — نخواهد گشت رام از قول زنهار

چو دشت و کوه هامون رام شاید — جهابنا فی ترا لاچار باید

مده ملک بزرگان خویش از دست — دگر ناید چو تیری رفت از شست

مخالف و کمین رخنه بیابند | عمل خواهند که تا بد خیال اند

مرادی دشمنان را چون برآری | خرابی چون عنانه خود داری

تو دانای و نیکو خود ببینی | همیشه در نکوئی سر برینی

وزیران شاه چون با بهرت نیسان | سخن گفتند از اندازه چندان

بهرت گفتا که من تا آمدن رام | امین باشم که دارم ملک آرام

برم نعلین از پا رام با خویش | نهم بر تخت تا کاری کنم پیش

بگفتا بهرت در مجلس سخن چند | که باشد رام از من شاد و خورسند

بهرت را داد چون نعلین خود رام | بهرت با خود گرفت و کرد آرام

ز فرمانش جهان دارم همین وا | ز فرمانش نه پیچم فرق زنهار

زنم سکه بنام رام بر زر | نهم نعلین بر اورنگ و بر سر

از و وعده رود روزی زیاده | بهرت را در فنا دانی فتاده

بهرت را رام گفتا ای نیک فرجام | جهان را چون پدر پرور در ایام

نداری خویش را درویش هر روز | نباشی بی‌خبر از بهر غم اندوز

وزیر هم کس بود مردی نکوکار | که گرد و تا از و کیهان گلزار

ز مردم اهل فن خنده پر از مهر | بود و بهر رود و در اندیش ز مهر

تو دانای و بینکو خو بدانی | کمر بندی بکن در مرزبانی

خدا ترس و هنرپرور خردمند | شوی با خلق راضی هم خداوند

فرستی در جهان جاسوس بسیار | ز نیک و بد جهان باشی خبردار

بهشیاری همیشه دادگر باش | که تا کوته شود ز آن دست اوباش

رعیت پروری در سایهٔ خویش | دهی تخم و تقاوی مایه از پیش

کنی در پیش مردم اهل تدبیر | که مردم نیک باشد به ز اکسیر

همیشه مجلس ز مردم خردمند | بیارائی لب از غصه فرو بند

ز مردم برهمن گونی بخوانند | ز بید و شاستر چندان بدانند

ز قول و فعل مردم خویش نزدیک | نکو واقف شوی از فهم باریک

بکوشی تا فزون گردد خزانه | نکو بینی دخول و خرج خانه

سپاهی تیغ زن را دل بجوئی | که تا او جان بکوشد هر چه گوئی

نه مشغول زانی عامل نه حاکم | رود ویران کند از جور ظالم

نشانی گل براندازی و نه خار | شوی از نیک واز بد خبردار
بفرمای بمردم نیکوان کار | جهان خشنود و هم گردد جهاندار
ز مردم رای زن در وقت کنکاش | جدا از هم نهان پرسش نه در فاش
نگوئی راز دل خود را بهر کس | بجوئی چاره کنکاش از خس
کنی در پیش مردم با دیانت | خیانت تا نورزد در امانت
بدست آری تو دانای خردسنج | که دانا بهتر است از تیغ و از گنج
ذخیره سازی از هر جنس در در | نهی غوله کان بر گرد بر در
بمردم اعتمادیش چون خویش | بفرمائی شبانروزی نکوکیش
بدان کوشی که تا کس سینه کس | نگردد دور ز مردم اهل بخشش
همیشه گوش بر هر شاستر دار | ز بید و از پران هوش یاد آر
بزرگان را نگهداری ز اکرام | بیاری تا درین دوران نکونام
ششم حصه رعایا از کشاورز | بگیری تا شود آباد هر مرز

سخن جز راستی گوی نه زنهار | شود از راستی خوش ملک گلزار

قواعد مرزبانی وا میری | ز شاهان نه گذشته یادگیری

بر آن گوشی که از دزد و نه غماز | نماند در جهان اثر و نه آثار

سخن غماز داری نه در گوش | تحمل آوری در خشم از هوش

بکشتن عاصیان داری تامل | نگهداری بزندان از تحمل

جهان را از مخالف رخنه جوی | نگهداری به تدبیر و نکوی

جگرکن را چنان داری با خلاص | بگویند آفرینها عام و هم خاص

جهانبانی و شاهی اتفاق است | خلل در مرزبانی بر نفاق است

سرای چاه و حوض و باغ و گلزار | کنی در شهر و در مردیه بسیار

مسافر میهمان دوست داری | ز بازرگان تقاول باز داری

به هرکس وعده سازی وفا کن | هم از بخشش جهان پر صدا کن

خبرداری هم از شاهان نواحی | نگهداری ز بدخواهان نواحی

بسی بیدار باشی ای خردمند — نباشی غافل از هر جا هرچند

کنی ورزش مدام از تیغ و از تیر — بخوانی نامهای مرز و تدبیر

اسیری زن نباشی ای خردمند — ز اندازه نباشی خنده پابند

چو خواهی جاه و دانش شد رستی — نگهداری عنان از راه مستی

نسازی سینه را زندان کینه — نسازی همنشین با خود کمینه

بسی فرمود گردهر داس با رام — کزان باشد وجود ملک آرام

بهرت را رام فرمود آنچه آموز — نکو بشنیم گفت اما دانم کم آموز

بیافتاد بغلش کرد در بر — دو دیده آب پر کرد آن خردور

در بیان رخصت نمودن رام بهرت را بملک اوده و عزم بجودهیا

بهرت را رام در بر کرد و بوسید — بهرت در پای رام افتاد و نالید

بگردون دود وی بر کرد آن نکوخوی — خدایا باز بینم رام را روی

به لچهمن گفت نیز آن نیک کردار — تو باشی رام را در نیک و بد یار

ز خدمت روز و شب داری خیالت باد | که تا باشد جهان گویدت یاد

بپای مادران هم رام افتاد | بروی رام مادر بوسه داد

ز مهجوری دل هر یک شد آزار | ز هجری رام نالیدند بسیار

بهرت شد از اجازت با وزیران | پر از درد و الم بودند حیران

بلشکر آمده زانجا پر از درد | روان شد روی خود پوشیده از گرد

شبانروزی روان شد گام در گام | حوالی اوده آمد شد ز آرام

بدستور آنچنان فرمود آنگاه | مرا در دست غیر از رام جانگاه

نه در خانه روم نه اندرون شهر | ببدنامی نخواهم زیست در دهر

ز آهو پوست پیدا کرد پوشید | لباس رام و لچهمن هر چه دادید

بدنیسان خویشتن فی الحال پوشید | گره بر موی خود زد خاک بالید

خوراک از میوه در جنگل نموده | دری محنت بروی خود گشوده

چترگن نیز زانشان پای تا سر | بیک مانند شد هر دو برادر

در آنجا سر چه محنت رام میدید | در اینجا همچنان بهره و پسندید

همیشه روزه میکرد تا شام | بخاطر رام نی خواب نه آرام

بروزی سعد آن نعلین از رام | بعزت نهاد بر اورنگ و جام

بر آن نعلین هم افسر نهاده | دو دستی بسته پیش او ستاده

نبودی خواب در شب روز جانپاک | بیادش می کشیدی آه غمناک

نکردی عیش و آسایش نه آرام | نه اسباب جهانداری بجز رام

بدان کاری که او میداد انگیفت | که حکم از رام باشد خلق بشگفت

نکردم رام را از دل فراموش | درین مدت نکرده بهرت پرتوش

بدین منوال او تا چارده سال | نبوده یکنفس جز رام خوشحال

ز قوم وده برادر پاسبانی | نخورد اما نکرده کامرانی

زده سکه بنام رام بر زر | بر آن نعلین پای کرد افسر

همی گفتی خوش آن لچمن حضر وند | که او با رام محنت کرد تا چند

منم مایوس از دیدار محروم / چرا انداخت ما را آسمان شوم

خوش آن بودی که می‌رفتیم همراه / شریک رنج می‌بودیم هرگاه

درینجا تا بکی باشم جدا من / خوش آن روزی که بینم روی لچهمن

خوش آن روزی که رام اینجا بیاید / بحسرت زندگی از سر فزاید

همی گفت و ز دیده آب میکرد / ز سینه آه بر میکرد از درد

چه سان محنت بیابان می‌کشد چند / چنین رنج و جفا بر هیچ مپسند

خداوندا مرا دو آرزو هم / چنان کن رام برگردد ببو هیم

مرا هبتد مرا داشت آن رام / مرا لی و سبا داد در جهان نام

بخاطر پاسبانی شهر و اقلیم / جدا ماندیم دل گشته بدو نیم

شود آن روز کی فرخنده آثار / بیاید رام و هم لچهمن وفادار

چه سان محنت کشد سیتا گل‌اندام / مرا بی رام و لچهمن نیست آرام

چنان بگذشت در روی چرخ ناکام / ز من از روی نه داد از ماست آکام

مبادا چرخ دون را خانه آباد
که نیکان را چرا دادی بدفا

که این فتنه قبیح از خانه برخاست
از این فرقت جانم شد کم و کاست

چنان فرقت نشد در هیچ خانه
که آتش سر برآورد از میانه

چرا چون بنخجیر رفتم ملتان
که از غیبان رام و لچهمن شد پریشان

چرا قوبلی نموده شاه زین پیش
چرا در خواست مادر من کم اندیش

چنین میگفت آب از دیده میراند
شکایت چرخ ناهموار میخواند

تو کردی ای فلک دشوار این کار
شدم از زندگانی خویش بیزار

لیکن کین چنین تقدیر بد بود
که از تقدیر کس تدبیر ننمود

دشت نوردی کردن رام صاحب از گردش فلک نافرجام

بهرت شد از اجازت چون بنخانه
به لچهمن شد روان کون و مکانه

گهی در کوه گاه اندر بیابان
بدیدن عابدان میشد شتابان

بذکری ایزدی مشغول می بود
شود در ذکر ایزد وقت مسعود

بشدی فارغ چو از طاعت معغم
تماشا کوه میدیدان چند دو

بستانی نمودی گل دمیده
درختان تا فلک سر برکشیده

برآورده غنچه روی هر شاخ
بیان مرغان میگویند گستاخ

در آواز است خوش گویی شکر گوی
شکر گفتار مرغان سوی در سوی

درخت از غنچه سر نو برآورد
بری دیگر چو انبه خیست درخورد

که از گلزار ایوان کوه بنغت
چه خوش موسم بهار است این همی گفت

گل گیسو چه خوش بشکفت بر کوه
نگر چشمه بهار است این همه انبوه

چه خوش آواز نغمه در چشمه
چو در نقطه همین آید ز رخنه

زبر اجناس میوه بر لب گنگ
در آبش پرتوی افتاده نیرنگ

بگنگ افتاده پس از کوه بیگه
نگر از کوه دریا رفت ارنه

کناره گنگ چون گلگون پیاله
سیه زنبور شد چون گرد ها له

بکی چشمه به تن هر جا دمیده
نگر دش طایران صف برکشیده

گل و بلبل چنین هم معطر | ببین گوزن و ببین روی منور

ببین گوزن شگفته چون ستاره | گهی با دل بگیرد همه کناره

بپیچ از گل تازه گند رنگ | فراهم آورده بیغت مروت

ببین چشمه دگر از قله کوه | گوزن و فیل شد بر چشمه جوه

روان گله ز آهو ماده و نر | گهی پایان و گه بر کوه در بر

بدینسان رام با سیتا همی گفت | گهی سیتا چو گفتی رام بشگفت

به لچمن نیز چندان آفرین باد | بدلجویی بگفت ای مرد آزاد

در اینجا شادمان گشتم برابر | که من باشم همیشه یار کهتر

ز صحبت شان مرا بسیار شد سود | غبار از سینه زنگ از دل بر بود

همیشه شاد میبودی در آنگاه | به لچمن هم به سیتا گاه بیگاه

صباح نیمروز و شام شبرنگ | غسل میکرد بر طاعت بهنگ

مقرر بود در روز این سه هنگام | که میکرد او طاعت لچمن و رام

شود هشیار از طاعت تکاهل	ز طاعت نیز گر بیزند کاهل
خوش آن عاقل بطاعت گشت مشغول	ز طاعت عادلان گشته مقبول

کشتن رام بیک زخم تیر پسر اندر را که بادشاه آسمان عادلست

بر اینمول رام اینجای فرجام	همی گذراند سال و ماه و ایام
برادر خورد روزی رفت نخجیر	زده آهویی بر کوه از تیر
کشیده آورده گفت با رام	حواله کرد با ماهی گل اندام
که تا در آفتاب آن گوشت گرما	شود تا خشک نهاد آن زمان ما
کلاغی ناگهان آمد ز بالا	زده منقار بر تن پر و بالا
برآمد خون بسی زان پای گلروی	شده از خویش از شد غرق در جوی
چنان سیتا نمود آنگاه با رام	مرا آزار زان زاغ سیه فام
بپای من زده منقار پر نام	ازین منقار شد در پای افگار
بجانب زاغ ناوک رام انداخت	از آن شیوه که بسوامتر انگاشت

روان شد به زاغ از تیر بگریخت ز پیکانش شراره آتش انگیخت

در آنجا هم ز گرمی تیر می‌سوخت ز تفت آتش تیر گرمی بیته افروخت

کلاغی رفت در بر طبقهٔ خاک نشد ایمن از آنجا شد به افلاک

به زاغی هیچ چون جا شد نه آرام بیامد او فتاد اندر قدم رام

ببخشا من گنه کارم گنه کار که سیتا را بیازردم به منقار

منم فرزند اندرای خردمند امانم بخش زین آتش گزند

بخاطر دیدن آن ماه گل اندام شدم من صورت زاغی سیه فام

مرا و را رام گفت ای زشت کردار نشد تیرم خطا از شست زنهار

بخاطر اندرا از جانب گنه تو گذشتم بشکنم یک دیده تو

یکی چشمش بشکسته رام از تیر به صورت اصل گشت و رفت دلگیر

باندرلوک رفت و منفعل گشت ز فعل زشت خود زان باز برگشت

از آنگه زاغ هم دو دیده دارد که مردم دیده از دیده بکارد

بدینحال مدت چند بگذشت — گهی در کوه و گاهی اندران دشت

ز جابدهای اینجا رام بشنید — رکهیشرهای از دیوان برنجید

به لچهمن رام فرمود ای خردمند — که در یک جا نباید بود پابند

روان شدن رام چند از کوه چترکوت بجانب دندکبن

روم در سوی دندک دشت امروز — ببینم جای آن زیبره گل افروز

در اول روز بر ستابره انجای — عبادت کرده باشد آسمان جای

بدریا شور نزدیک خوبست — هم از موجب عبادت جای محبوبست

که از دندک بسی عابد نکو کار — فرو بردند دیوان آدمی خوار

ز دست راچس و دیوان بدکار — رکهیشرها رها سازم ز آزار

روان شد رام و لچهمن نازنین نیز — بره دیدند از هر کوه هر چیز

بسی کوه و بیابان و گریوه — بسی اشجار در هم پر ز میوه

بسی چشمه روان دیدند در راه — بجای تا رسیدند آن بناگاه

زبسیاری درختان بود تنگ | درختان پر ز میوه گل بهر رنگ

هوا تاریک از اشجار پر پیچ | نبود آنجا ز خوف آدمی هیچ

ز شیر و گرگ و از فیل دمنده | بیابان بود پر از دیو درنده

به لچهمن رام فرمود ای زبردست | که اینجای پر از بیم و هراس است

بهشیاری روم زین جایگه زود | چنین سر بار با لچهمن بفرمود

میان کرد سیتا خود پس و پیش | برآوردند تیری هر دو از کیش

روان شد رام زانجا گام در گام | میان سیر فت آسای گل اندام

برون چشمه سایه درختان | بیاسودند یکدم نیک بختان

در آنجا بود دیوی زشت کردار | قوی پیکر وزارش نام بشمار

بدید از دور ایشان را چو او دید | دهن خود را چو وا کرد و بخندید

بگفتا اندرین جای هراسان | چرا تو سیر میکردید از جان

خورم هر دو شما را اندرین دم | که رشته عمر هر دو شد کنون کم

چرا این نازنین گل روی با خویش	بیاورد نزد خود هشته در پیش
اگر خواهند از من زندگانی	مرا بخشید این با مهربانی
بهای جان خود ماهی گل اندام	مرا بدهید تا یابید آرام
چو رام از دیو آن گفتار بشنید	ز ترکش تیر بگرفت و بخندید
دمی استاده شو تا پاسخ خود گو	ز روی گردون تو کرده چنین جور
چو دیو از رام آن گفتار در گوش	شنود از خصم شد چون دیو پرجوش
درخت از بیخ برکند و بدو دید	چو سیتا دید پیکار او بلرزید
زد او را ناوک یک رام از دو	دو بازویش برید و کرد رنجور
دگر تیری زد او را پای بشکست	شد آنگه دیو بی پای و بی دست
زدیگر تیر ببریده سرش زود	چو بیجان شد تنش در خاک آلود
چو کوهی نیلگون افتاد بیجان	به رام اندر ز بالا شد گل افشان
با اندر بود این دیدش قوی شنگ	ز روی روی زمین شد سعد دل تنگ

از انجا رام خندان شد شتابان | به منزلگاه انتری در بیابان

رسید و دید انتری زجینن نو | تواضع کرد عابد راهم از دو

بایشان کرد عابد میهمانی | ز خورد واشام عابد بهر چه دانی

چو رام انکه نمود انتری نکوکار | چه بیدادی زمانه نا سزاوار

شنیدم رای جبرت بر تو بیداد | نموده بر تو لیکن آفرین باد

که از انکش قدم بیرون نبردی | غم و شادی جهان یکسان شمردی

شب انجا ماند با او رام بیدار | بذکر و فکر روزی بخش غفار

بسی تا داد آنسوتا بسی چیز | سرو پا نغز خوشبوی بسی نیز

در بیان دیدن رام منزلگاه کهیشرن و حقیقت مرگ رام خبر یافتن

ز منزلگاه انتری بامدادان | روان شد رام با لچهمن شتابان

بهر جا عابدی را رام بشنود | همی شد بهر دیدن شادمان زود

برهمن ها که در بیشه عبادت | همین کردند از چندین سعادت

بسی راجه که تخت و تاج شاهی | جهان دیدند فانی به تباهی

ز دیدن شان همی شد رام بهروز | ز افزون شوق با لچهمن دل افروز

بمعبد عابدی شه گنگ نامش | که غیر از حق نبود و هیچ کامش

در آنجا چند گاهی کرد آرام | که خوش جای عبادت دید چون رام

بسی عابد در آنجا دید هوشیار | که غیر از بندگی شان را نه بد کار

بدیدن عابدی اندر هم آمد | چو بالا پر و او چون انجم آمد

همه سکان گردون هم در آن گاه | به اندر سر یکی بودند همراه

نمود رام با آن ماه رخسار | نظر کن سوی اندر نیک کردار

بسیتا نموده رام از دور | که او بر آسمان شاه است مذکور

چو رام از حال اندر خبر داشت | نقاب از چهره آن راز بر داشت

از و آثار بشناسی گل اندام | نشاید پای او بر در نهی گام

رود او بر هوا چون خود ز نور است | به انسان عقد این بی رتبه دور است

دگر خصلت برود دیده نه بر هم | نه خوبی و جوانی او شود کم

نه خلقت شان شود نهار چرکین | نه چین بر سر نهاده تاج سیمین

هزاران چشم اندر دشت بر تن | ز سر تا پای صورت او نظر کن

چو سیتا این سخن از رام بشنید | تأمل کرد اندر را نمو دید

پس از ساعت شده اندر بگردون | سیتا رام و لچمن نامدی دون

شوالیچن نام عابد نیک کرداد | که با او ماند چندین رام هوشیار

بگردش نشسته عابد ها چو انجم | بیادی حق شده از خویشتن گم

همه در معرفت گشته تسلیم | دو عالم نزد شان ارزد بجو نیم

همه شوریدگان دانای رازش | فرشته خوشده از بس نیازش

یکی در ذکر روز آورده آهسته | همی مالید رو بر خاک آن در

یکی واقف که از خوبی جهان بود | نه از کونین بر ایشان نهان بود

صفائی دل چنان کردند حاصل | که خاصه کرد بر خود از بزدل

دگر از بس ریاضت ناتوان بود / بطاعت روی خود بر خاک می‌سود

برهمن در عبادت چند مشغول / بدرگاه او همه گشته مقبول

ز بید و شاستر هر یک خبر داشت / دل از دنیا و دون از دهر برداشت

بجای هفت ماهی و دو کرسال / به لچمن رام می‌گوید اندر شمال

یافتن دو ترکش بی زوال و بی خطا از سعل رکیشر

بعهد کاو سوتهل هم روان شد / به در خورد با او همعنان شد

دو ترکش داد سوتهل هم کمان سخت / دگر شمشیر با آن هم کمرجفت

چنان پس گفت این ترکش نماند / تهی هر چند ناوک برفشاند

از انجا رام پس اندر بیابان / همی رفتند روز و شب شتابان

ز برگ گل که پا افگار گردد / شود چون خون بروی خار گردد

بهر یک خار از پایی برآورد / همی در ماند اندر ریگ و در گرد

چو گل شد مرده اندر راه دشوار / بسختی گام میزد کبک رفتار

هم از شب روز پیمان بود در راه | بدشواری همی بگذشت هرگاه
بره دید و چو گرگ و شیر یا مار | شد او از زندگانی خویش بیزار
ز غم می شد جگر او از میان نیم | بپای رام لچمن می شد از بیم
ندید آن را که ماهی مهر زنهار | نهی پا همچو گل میرفت بر خار
مبادا هیچکس را روز و شب تنگ | اگر خورشید و مه باشد شود تنگ
به لچمن همچنان گفت آن شکرخند | که منزل سخت باید کرد تا چند
که من درمانده ام امروز بسیار | ز دوزخ تشنه شد این راه دشوار
فتاده آبله در هر دو پایم | که دشوار است چندین ره ز جایم
ز گرمی شد چو آن گل روی بی تاب | همی پاشید لچمن بر رخش آب
نمود آنگاه سایه بر رخش برگ | ز میوه خشک و تر داد و سبز و برگ
بسایه یک درخت آنسرو آزاد | دمی بیهوش شد افتاد از یاد
نموده بر سرش سایه ز بهر آب | چو پژمرده شد آن گل روی زرتاب

همی در ماند در منزل عجب زنو | شود انجام گیتی روزی از نو
کرا چو دل و جنبش هم و من نام | دگر بر چنبد راجه نیک فرجام
نمود و خدمتش لچهمن نکو خواه | بخاطر خواه روشن نام دل خواه
به یک آب می آورد از دور | چو او درمانده شد زین بود رنجور
حکایتها که گذشته نیک و از بد | باو میگفت لچهمن لیکن از درد
هم از گرمی هم از سردی هم از باد | خود او در تاب خود میرفت از یاد
بدین احوال محنت با کشیدند | که نتوانم بگفتن هرچه دیدند
بشر و حال سر تا پا همی گفت | که بر نیکان همیشه چرخ آشفت
ترا هم آخر آید روز شب رنگ | مباش از رنج و غم چندان تو دل تنگ
رود از حادثه دانا ز جای | پسند نیک و بد بر خود نکو رای
غم و شادی جهان یکسان نباشد | وزان دانا ز غم حیران نباشد
کز آن بیکس گرفت آتش و گل رنگ | ز سختی راه منزل گشته دل تنگ

قوی دل رام و لچمن فارغ از غم | ستایش ایزدی کردند هر دم

منازل طی همی کردند هر روز | که بر عزم و بردوان بود فیروز

سخن از برده‌ی در کیدکر خویش | همی کردند در خود آن نکوکیش

به لچمن رام فرمودی خردمند | روم در دشت دندک بعد یک چند

بجلدی‌ها که دیوان داد آزار | کمر بندم بکشتن دیو خونخوار

نماند دیو را چون هم دین جا | برافروزم بر ایشان آتش از قهر

کنم آن دشت دندک از جهان پاک | ز دیوان تا ندارد هیچ کس باک

شبانروزی روان این حیث چالاک | رسیده رام با لچمن در آن خاک

ز دیدن رام عابدهای آنگاه | جوابی زندگی خوردند دل خواه

همه گرد آمدند از هر کناره | ز نور معرفت چون ماه پاره

تواضع رام با هر یک نموده | دو دستی بسته هر یک را ستوده

بخورد آشام هر یک عابد ام | به لچمن رام را بردند خانه

شده چون فارغ از مهمان پرستی — پرسیدند مجبر شد ز هستی

همه از آمدن شان شاد گشته — ز رنج و بیم و غم آزاد گشته

بصورت ز افسون هم زنگ — گهی وحش و گهی بیم و بد رنگ

پدید آیند و رخنه باز جویند — بجانب عابدان چون تیر پویند

ز سر تا پا همی خواهند چون خار — فرود آرند آدم را بیک بار

ز لنکا بعید آیند چون باد — بجز شهر است ز انها جور و بیداد

من از هر کس شنیدم پیش ازین خبر — تو کشتی بعید و دیوان شومند

شکستی قبضه شنکر هم از ... — قوی از تو نباشد اندرین دور

بسی دیوان دگر هم اندرین ز... — زدی از سخت تا و کهای جابجاه

درینجا آمدی ما را رها ساز — نه بینیم تا جفا از چنان باز

ترا از ملک افتادن ازان شد — جفا کش را بسایه پروری خود

که بر درویش و سلطان پاسبانست — که چون گوسفندان او شبانست

چنین هر بار شان گفتند با رام ‖ ز دیوانم مرا خواب است و آرام

کجا از جورشان فریاد خوانم ‖ که غیر از تو دگر غالب ندانم

کنون ماندست باقی زندگانی ‖ که میدانم که ما زین ره بمانی

همه شب همچنین گفتند با رام ‖ بایشان گفت همچون نیک فرجام

دو دستی هر یکی در پیش او بست ‖ بکشتن دیو بد بالا همین دست

مرا صحرانوردی هم از آنست ‖ بر آن کوشم که نیکویی در آنست

کمان از بهر آن داریم در دست ‖ غزو دارم گرانی بهر گرزست

خصوصاً هر که عابد را رنجاند ‖ سلامت نی ز تیغ و تیر ماند

شما هر یک بخوشحال عبادت ‖ کنند انجام را شد این سعادت

کنم من پاسبانی روز و شب گیر ‖ بکشتن دیو دارم قوس و هم تیر

چو شب انجام شد خورشید بدمید ‖ بماندن رام یک گوشه پسندید

برادر خرد او لچمن نکو خواه ‖ ز کاه و برگ سایه کرد بنگاه

گر پیتا رام آنجا رسیدند / پر از میوه بسی اشجار دیدند

بصحبت عابدان گشتند خورسند / نهان از مرغ آنجا بر وشند

گشته شدن دیوان دندک بن از دست رامچنداجیو و لچهمن

بکشتن دیو رام آنجا شتنگ / کمر بربست با لچهمن برادر

بسی دیوان که صورت شیر و آهو / همی گشتند از افسون عجب سو

به لچهمن رام در هر جا همی گفت / شکار از تیغ و نی بیکر در دشت

بچندین روز چون نخجیر کردند / همه دیوان از آنجا بیم خوردند

بسی را رام کشت از تیغ خونریز / بکشتن دیو لچهمن نیز شد تیز

رسیدند در کناره دشت یکجا / چو ابر از باد می افتد بلا جا

بآسودند غابه‌ها نکوخواه / چو رام آمد بدندک دشت آنگاه

بفارغ دل همی کردند عبادت / به تسلیم و توکل از قناعت

ز دیوان آدمی خوار و نگونسار / شده این دشت پاک اکنون سبکبار

در انجا رام با لچمن همی بود	ز خدمت عابدان گردد خشنود
که عابد را پرستد نیک کردار	که تا اید دا با او باشد مددکار
هم از بید و پران و شاستر چند	همه عابد همی گفتند از پند
شنیده رام از عابد سخن پنج	ز دیوان هست خوف درین کنج

متوجه شدن رام صاحب جیو و لچمن در پنج بتی جنگل

در انجا که در عالم می برآید	بسی انسان ز هر جایی برآیند
ز شهر آباد دیوان سیه کار	جهان را بست زایشان سخت آزار
اگر از دشت دندک دست کوتاه	کنون از بیم تو کردند بد خواه
بصورت ز انسان می برآید	ز سر تا پای انسان را نجانید
بدینسان رام از عابد چو بشنود	بگفت انجا روم زین جایگه زود
کنم اندشت از دیوان چنان پاک	نماند دیو را اثری دران خاک
بدینسان رام از عابد رضا خواست	روان شد زان پس همه نهاد دعا خواست

با او همراه شد لچهمن وفادار | پیاده هم عنان همشاه و جنار
ز آبی زد بگنگه گشت شد زود | کنارش برهمن را دید خشنود
که اندر بندگی بودند مشغول | ز خواندن بید هر یک گشته مقبول
چو آگه پس در آنجا رام را دید | سر اندر پای رام آورد غلطید
درختان جا بجا دیدند هر رنگ | نباشد اندر آنجا هیچ دلتنگ
روان شد رام و لچهمن هم از آنجا | بسی کوه و گریوه دید در راه
رسیدند گاه بر کوه آوری آب | با و لچهمن چو انجم سرو مهتاب
مقامی دلکشا دیده کنارش | نشاط افزای هر جا مرغزارش
درختان ز صندل اندر آنجای | بسی دیده مقامی راحت افزای
همانجا کرد منزل با برادر | با او همراه شد سرو صنوبر
بجز بی او نماند ماه و خورشید | نماند مشتری روشن نه ناهید
که رام از دیدنش بودند خشنود | که چه خوش همعنان نیکو با او بود

هم از خدمت برادر بود خورسند | هم از سیتا که با او بود پیوند
در اینجا بهر ماندن جای خوش کرد | که سیتا همدران غم بود همدرد
چو بنشانید سیتا اندران جای | پسندیده مقامی راحت افزای
دران گلشن بآن گلروی میماند | حکایت کیکئی سیتا همی خواند
خور از خاور چو سر بر زد یکی روز | بدریا شد روان با صد دل افروز
غسل کردن بطاعت بامدادان | شده لچمن بدنبالش شتابان
میان میرفت سیتا پیش او رام | ز پس میرفت لچمن نیک فرجام
سبو در دست لچمن آورد آب | از آن کو داوری باشند هم تاب
چو اختر بر سر آبی رسیدند | از این ساحل بساحل موج دیدند
غسل کردند هر ساعت معتبر | کنند طاعت همیشه هر خردور
روان شد بعد از آن جانب مقامش | به لچمن اندران شد هم کلامش
بگفت آنگاه لچمن اندران راه | شگفته ماه اردی فصل دلخواه

سبو چو آب لچهمن دشت دوش / سخن میکرد از بهر وی پر به هوش

برآورد و خوش گشت هم و جو / که می آید بجانب غنچهٔ نو

زحاصل بال نوشاهان نکو کار / نخود بهید میدارند بسیار

ترا هم چنین آمد این ره بحال / دگر شش ماه افزون شد درین حال

دگر شش ماه ماند محنت اندود / ازان پس راه جنانی کرد خشنود

نمی افسر چه بد گر کو برآسود / من از اقبال تو خواهم برآسود

درین گفت و شنیدن منزل آمد / برآمد عزم نشاط اندر دل آمد

بستارام چو پنهان گشت آنجا / دو دستی بست لچهمن ماند برپا

بجا سارام ورا هم نشسته / ره و سایه درخت آرام گیرد

بریدن ادشس و بینی سوپنکها را چهمنی خواهر راون از دست اعصاب

سوپنکها دیو دید اندر بیابان / براه آسمان می شد شتابان

بجز دن آدمی در دشت میگشت / که بود از آشیان سوی دیده دردشت

خبر از رام و از لچهمن شد آنگاه | که کس انسان درینجا یافته راه

بپای آمد عجب رام را دید | ز خوبی رام بینی آرام کرده

درخشنده رخش بگریست از درد | شده زان دیوزن مردمی گم کرده

دلش از دست شد آمد به نزدیک | بصورت چون مه اندر لیل تاریک

بر او از پیش افسون خوش لقا کرد | بغمزه نزد رام آمد ادا کرد

چو شهزاده ترا می بینم از رای | چه سنیاسی نمائی بی سر و پای

دو شمشیر و دو ترکش نیز داری | بمن احوال خود از بهر شماری

کدامی و در اینجا آمدی چون | کدام از بیکسی چون بن بگلگون

مرا نام است رام احوال خود گفت | همین سیتا بدانی نام را جفت

پسر جسرت منم آزاده سلطان | مرا خارج نمود اندر بیابان

سوپنکها گفت عاشق تو شده ام | شد از من طاعت و هم هوش آرام

منم خواهر ز راون شاه راچس | بجاه و فر و قوت نی چو او کس

چو خوبی من نباشد ماه و ناهید | بدیدن تشنهان دارند امید
کنون خواهم مرا هم جفت سازی | کنم با هم ازین پس با تو بازی
مرا او را رام فرمود ای گل اندام | ترا پیوند با من نیست فرجام
من از خاکم تو از آتش سزاوار | نباشد یکدگر پیوند زنهار
باین خوبی که چون خورشید ماهم | که تو چون من چو تو دیگر نیابم
دگر باره مرا او رام فرمود | مرا عیش است وقتی محنت اندود
من کافیست سیتا ماه سیمای | تو زین اندیشه برگرد و باز آی
چرا در خورد من هم خوبرو هست | بادشا زاد ترا این آرزو هست
سوپنکها نزد لچمن رفت و بر گفت | مرا در خانه خود بیکسی جفت
ترا رام آنچنان اکنون رضا داد | کنی از من هم اکنون خانه آباد
سوپنکها را چنان لچمن بفرمود | بخدمت کار چون باشی تو خشنود
مشغولم روزی بخدمت رام ماهم | بجز خدمت دگر چیزی نخواهم

توانم یکزمان کردن نه آرام | برآرم من چگونه پس ترا کام

نمی زیبد ترا با بنده پیوند | کسی با بنده کمان کرده خورسند

باین خوبی تو در خانهٔ شاه | سزاواری چرا گیری تنی به کوتاه

برو در پیش رام ای شاهزاده | برآرد او ترا کام و اراده

که شاهان را بود واجب زنی چند | ترا هم می کند در عقد پیوند

زلچهمن چون جوابی سخت بشنید | خجل برگشت و چند از غصه پیچید

قریب رام آمد خشمگین گشت | بهرزه چون من خوانی سخن سخت

بصورت دیو زن اصلی برآمد | دهن چون چاه واکرده درآمد

بغصه گفت اول زن ترا من | خورم لاچار ما را میکنی زن

دهن وا ساخته از جای بدوید | چو سیتا آن بلا را دید لرزید

پناهی رام سیتا رفت از بیم | نگهدار از بلا بد گفت از بیم

سوی لکهمن را دو دستی رام بگرفت | بلند آواز با لچهمن چنان گفت

بیا بینی و ببر دو گوش این را | ببر بگذار زحمت زشت مشی را

شتابان از خش بینی دگر گوش | برید از تیغ خود لچهمن برازهوش

بناگوش آن خونریز بگریخت | خجل میرفت و آب از چشم میریخت

دادخواه شدن سپنکها با گوش و بینی بریده پیش راجبان

سوپنکها نزد دیوان رفت نالید | بخاک افتاد و موکند و غلطید

بجای اشک خون میریخت بسیار | بسر از غم بدو گهر گفت هر بار

گرفتش آمده را حال غم اندوز | چنین بد حال دارد کیست امروز

که در پنچبتی آدم دو بنشسته | کمر در باب کشتن دیو بسته

دو کس را نام لچهمن رام بشناس | زبردست اند بیش اندازه و بیناس

مرا بینی و گوش از روی برداشت | بقصد خواری چنین بد حال بگذاشت

شما گر داد من دادن توانید | ولی آن هر دو را آدم مدانید

بعظمت هر دو تن هستند هشیار | نباید برد زایشان گوی پیکار

بگرد آمدند دیوان سخت بسیار — بر آشفت از و سخت آمد بجا

اگر آید پا از داد من کم — برون آریم جان از تن در این دم

چو من خواهر شما کشتم چنین خوار — ز ننگ و نام خود گردیده بیزار

چو دیوان این چنین کردند در گوش — ز آتش خشم شد یک اندرون جوش

همه گرد آمدند از دیو راجس — ببالا همچو کوهی پیل و برگس

گراز لعل و هم و سیم زرین — ز فیل و شتر و اسپان با زین

باسپ و فیل و رتهه گردند انبوه — بسی دیوان پیاده برتر از کوه

یکی در دست خود ناچخ در آورد — دگر تیر و کمان با خویشتن برد

یکی از گرز هشش پهلو در دست — دگر شمشیر هندی بر کمر بست

کمند و خنجر و دیگر سه تیز — دگر برده ستونی سخت چون گرز

سلاح از بهر خود دیوان گرفتند — دگر کوه از بیخ بر کنده گرفتند

یکی از روی رخ جاموس یکرنگ — دگر از روی چون شیری قوی چنگ

یکی چون گرگ دیگر کاو در جنگ | بر و دوشی دهان و دیده تنگ

چو غولان بیابانی تنش زشت | همه غولان بدن راسخ پر از خشت

ستاده موی سر چون شیر احمر | بن و دندان برآورده چو خنجر

دهان و دست زالو وند از خون | بهیبت سرکش و بدخواه و بیم دون

زمین از پای میلرزید بر بار | شد از گرد سیه چشم آسمان تار

بهمین گرده نعره رعد مانند | بجانب رام چون بادی دویدند

به لچهمن رام گفت این خاک بسیار | چه می خیزد ببین ای مرد هشیار

نگاهی کرد لچهمن از بلندی | بگفت ای رام چون ترکش ببندی

کمان در دست کش تیری بشست آر | که هست اینوقت چالاکی بپیکار

قوی لشکر همی آید ز غولان | جهان برگشته از فریاد غولان

بغولان جنگ باید کرد ای رام | بمیدان پیشتر باید زدن گام

کمان خویشتن را رام برداشت | بزه آورد و از زه چاشنی خواست

کمر بربست بهر رزمش تنومند — ز لچمن هم چو نعش ارجمند

تو سیتا را نگهدار اندران غار — چو مردان باش در غار هشیار

کمان در دست ناوک دار در شست — که وقتی صعب آمد ای زبردست

تو خواهی بود از سیتا خبردار — با این غولان کنم من سخت پیکار

جوابش داد لچمن نیک کردار — ترا تنها گذارم چون درین بار

کنم من جنگ با غولان بدیدش — قدم در عرصه از تو نهم پیش

کنون خواهم نمودن جانسپاری — کشم این فوج غولان زاستخواری

که تا من زنده ام یار تو ای — چو من میرم دگر خیزی تو از جای

بگفتش رام چون تو خورد سالی — چه گویم با تو وقت تنگ حالی

قواعد جنگ غولان دیو کردار — هر آنچه آید ای لچمن وفادار

نخواهم داشت یکتن را سلامت — از این غولان که بینی کوه قامت

تو سیتا را ازینجا زود بردار — نگهدارید زان کوه اندران غار

زگفته رام تا لچمن نکوکیش | بجانب کوه مه را برد با خویش

رسید آنگاه لشکر دیو بر رام | چو باران اوفتند بر کوه شام

نه آزرده رام از خصم بسیار | که بود در قواعد جنگ هشیار

کمان از تیر افشاندن کشیده | دمی از سست ماندن نی ندیده

به تیر انداختن چست آنقدر بود | که هر ناوک زنی سو کاری بود

بهر ناوک که اول رفت از شست | قطار از دیو سوزنده همی گشت

کمان چون دایره از نی فشانی | روان ناوک چو باران آسمانی

ز ترکش تیر بر زده یک سودی | ولی از شست صد و صد گشودی

ز منتر بید بود هست این چو تأثیر | که صد و صد روان میشد بیک تیر

بجاه کی بجز یک تیر زد جا بر | همه را کرد زخمی رام هشیار

بزن تیری که دشمن راند بر رام | برید از تیر غولان وحش در جام

کمند و ناوک و شمشیر خونخواری | برام انداخت هر یک دیو بد رای

سلاح از فند در عرصهٔ جنگ — ز غولان رام می‌آید بجز رنگ

نشد عاجز در آن هنگام سخت — ولی درماند هر یک غول بدبخت

ز غولان برد و دست از تیر تیز — بهر کس را که از جان جنبش برد

بسی را تاج و پرچم برد از تیر — دمی خالی نه نیفی می‌شد نه زه گیر

به تیری دیو میشد از میان نیم — سپه غولان ز جا بگریخت از بیم

ز لی انداختن فرصت نمی‌داد — چو ابر آمد یو لشکر رفت بر باد

روان شد جوی خون چون چشمهٔ نیل — در آن درماند چندان اسپ و هم فیل

چو غولان فرو ماندند بیچار — نشد کس را دگر بارے پیکار

ببر داران پیاده هم بر دند — ز دستی رام دیوان خوف خوردند

چو بر قبضه بسته انداختن رام — بیافکند آن ز دیوان تیغ و صمصام

خود او آمد مقابل رام استاد — چو کوهی سنگلون پیکر دو فریاد

ز ترکش رام تیری هم بر آورد — بخصم افکند اندر تنش خورد